۲۲

کتاب ریاض الملوک

ترجمه سلوان المطاع در حکمت عملیه

تاریخ کتابت

۸۶۴

[illegible]

سنه ۷۶۸

هو
الله سبحانه و تعالی

کتاب ریاض الملوک فی
ریاضات السلوک از منشآت
نظام تبریزی که در عصر سلطان شیخ
اویس بهادرخان طاب ثراه نگاشته است در ترجمت کتاب
سلوان المطاع که عبدالله محمد بن ابی محمد بن ظفر
صقلی ایطالیائی مکی در پانصد و پنجاه و چهار
هجری در صقلیه نظیر کلیله و دمنه
در حکمت عملی تصنیف نموده است
در پانصد و شصت و [illegible]
وفات کرده

[illegible]

نسخه ریاض الملوک [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الیک والا لا تساق الرکائب ومنک والا لا ترام المواهب
وبابک والا فالرجاء مخیب ومنک الا فالمحدث کاذب

اگرچه فواتح کتاب خطاب بی تقدم ذکر سوانح منایح فضل ایزدی
میسر نشود و روایح لوایح فوایح لوایح لطف الهی منتشر نگردد اما در عرضی
که سلطان جلال در میدان جمال بکمند احببت ان اعرف آهو صفتان
بیابان عشق را بر فتراک یحبهم می بندد و در جلوه گاهی که معشوق حسن
بصد تعزز نقاب تحیر می گشاید مصراع ترنج و دست یکبار می برد
صدمت ضربت لا احصی بلبلان بیانرا بسمار انت کما اثنیت
زبان بسته و بریده دل را که سالک مسالک فکرت دست غیرت
خار حیرت بهزار حیرت در پای جان شکسته

ما عرفناک حق معرفتک عجز الواصفون عن صفتک
کریمی که بقلم قدرت بر صفحه ماهیین نقش مالبت و بمیامن فیض
روح بخش ونفخت فیه من روحی باوج ذروه اجتبا ولقد کرمنا بنی ادم
رسانید و برگم گشتگان فیافی ضلالت تمهید قواعد ثم ارسلنا رسلنا
تتری براهین قاطعه وحجج واضحه موکد گردانید لئلا یکون للناس علی الله
حجة بعد الرسل و عقل دوربین و خرد صدرنشین را بمنصب وعلم ادم الاسماء
رسانید تا مقتبسان اقتباس معقول و محتاطان خوان معقول را باتقان
براهین ساطعه و انفاس انوار لامعه از ظلمات اضله الله علی علم بفضای رحب
تحقیق رسانید نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و بکمال حکمت علمی و عملی
مستفیدان مدرسه دراست و طالبان مقام کیاست را بلمحه من الارشاد
صدرنشین مسند تدریس ادریسی گردانید لیتفقهوا فی الدین ولینذروا قومهم
اذا رجعوا الیهم لعلهم یحذرون و چون هرچه مقادیر اجسام بدو داشتند میزان
خواندند تعبیر از عقل فارق بمیزان فرمود وانزلنا معهم الکتاب والمیزان لیقوم
الناس بالقسط و باک کیش انبیا علیهم السلم که گمان هیچ عاقل

بزه مخالفت آن منعطف نگردد منهجی چون تیر راست است و سپهر سیر
ایشان خنه واقعه در رمح استقامت احوال ایشان چون صبح صادق طعنه
در شب دیجور کفر و ضلال زده و مجوق رایات اقبال ایشان خورشید آسا
باشعهٔ انوار قدسی دمار از دیار ظلمت وهمی و حسی برآورده و مشیت امور
ظاهری و تقویت قوانین ناموسی ایشانرا بمهابت کشوران حواله کرد
تا هرگاه که چون صبح صادق خنده زند افق جیب اهل ریب را شفق
مثال در خون کشد و وقتی که چون ابر بهاری بگریه خون ریزی در آید گل
دل ابرار در چمن اسرار بشکر خندهٔ شکر الحمد لله الذی صدقنا وعده شکفته
گردد شمشیری که دندانش برودهٔ دشمن رسد و چون تیغ آفتاب هیچ چشم
بوم صفتان کور دیده بود شعر جسن مواه ان بغار ولهم اذا المهدام والمعاطام

یبتز المنام الاسدی الغات حنفه به وعلیه للثال منام

چه اگر نه صولت فرمان وانزلنا الحدید فیه باس شدید بودی دست
تطاول جهان آفرینش را از پای هستی در آوردی الظلم من شیم النفوس فان تجد
ذا عفة فلعلة لا یظلم ولهذا دین بملک ثبات یافت و ملک بدین قرار گرفت

احضر

وحقیقت الملک والدین توامان صفت ظهور پذیرفت و از جیب خامه
مشک ختم باب نبوت بر برگزیدهٔ کردگار نفحهٔ مشک بوتش از بت
ابیت در نافهٔ اوتیت بوی بروم و حبشه رسانیده و مشام فارس معطر کرد

از لطف ورع عرقش آب وانش   اندر عرق و تب او فتاده
این بر در ساده غوطه خورده   وان در دل فارس جان بداده

صلی الله علیه وعلی آله وصحبه وسلم تسلیما کثیرا طیبا مبارکا

وچنانکه ختم پیغمبری و دین داری بر آن سید برگزیده فرمود ختم
جهانگیری و کشورگزاری بر حضرت سلطانی عالی همت کرد که گوشهٔ
چتر دولتش سایه بر سر خورشید انداخته است و بخوق رایت عرش
پای بر فرق فرقدین نهاده با فر فریدونی سر سلیمانی یافته و با حکمت لقمانی
ملک اسکندری گرفته از مرتبهٔ ذاتیت در بن قرنها ایزدی به مرتبهٔ دارا
السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم معز المؤمنین ومذل الکفرة والملحدین
حامی بلاد الله حافظ عباد الله حایز المآثر الملکیه والملکیه الذی ادعت

لاوامره حرکات الفلکیه لبث الوعی وعث الندی تاج مفارق الاعالی
شمس مشارق المعالی المشار الیه فی السلاطین اذا عدّ المآثر والمفاخر
الموصوف بالعالم العادل علی وجوه الدنانیر و روس المنابر تعد دری عارض العار
سلطان سلاطین الآفاق وارث المملکه بالاستحقاق المنصور بتایید رب العالمین
معز الحق والسلطنه والدین الواثق بالملک الرحمن شیخ اویس بهادر خان
لا سلبه الله من النعم ما خوله وبلغه فی الدارین ما امله وشدد اطناب عزه
و اوتاد بقایه وجعل نصره فی الامور مقرونا بلوایه بیت
تا بود سازنده آب و تا بود سوزنده نار • تا بود برنده باد و تا بود پاینده طین
باد اقبالش بدام و باد ایامش بکام • باد گردش غلام و باد بر درش معین
در زمان عدل او هر کشتی از شمشیر برخاسته است • و اشک تر دامن قدم در محن
نهاده گرگ و میش یک آبشخور آب خورده شاهین و دراج در یک آشیانه
خواب کرده • گریبان دریده و در خون نشسته چو صبح چراغ شوان دیده ناله
زیر و زار چرا زیر باب گوشمالیده و چنگ روی خراشیده سوا آن شنید • عدل
که چون غنچه سر در جیب خفا کشیده بود • نسمات الطاف و نفحات اعطاف

او

او چون گل لب شکر خنده ظهور گشوده است و ظلم که چون جبار دست
بهر جانب بازیده بود در مقام راستی چون سرو پای بند گشته نظم
چنان بساخت جهان را هوای معدلتش • که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
از آن گذشت که گستاخی کند اکنون • سحر به پرده دری یا صبا بغمازی
شعر فما فی الجو غیر الغیم باکی • وما فی الارض غیر الصب عاصی
لا جرم هر که چون شمشیر زبان آوری میکند چون قلم سرش می برند و هر که
چون تیر جان خراشی می نماید چون کمانش پی می برند بیت
روزگارش همه خوش باد که در دولت او • روزگار سر و کار همه خوش می گذرد
جوانبختی که دیده سپهر نظیر او هیچ ندیده است • و گوش روزگار مثل او هیچ
نشنیده جهانیان را بمنهج مستقیم عدل و انصاف دعوت میکنند • و جاده جود
و کرم را بمسلک اقدام همت میگردانند • تا لا جرم دلها حلقه در دولت سرای
سعادتش با نامل هواداری میزنند • و جانها از میان دل کمر خدمتکاری
حضرتش می بندند • و دولت ضامن شده • و تایید آسمانی متقبل نموده • که تا
فضاء عرصه عالم باشراق اشعه انوار عدلش روشن گردد • و سکه و خطبه آفاق

بنام مبارکش افتخار کرد خطّم بملکهای جهان ضامن شمشیرش • هزار ملک کمر در ضمان اتّش و
ایزد تبارک و تعالی ذات عدیم المثال او را که نور مشخص و سایهٔ اخص اوست مدتها
از طوارق حدثان در کنف امن و امان صیانت کناد و بهار عمر و جوانیش
از آسیب خزان نوایب مرساناد ست بقیت بقا الدهر ما کهف اهله
وهذا دعا للبریه شامل سبب تألیف کتاب چنین گوید نظام در
این عبارت نظام اصلح الله شانه که از آن زمان که معلم علمه البیان
در مکتب قدر فهمی لوح ادراک در کنار دلم نهاد و اطفال قوی در حجرات
بطون دماغی انگشت تسر حرف هنر در ارکردند تا اکنون که طایر خجسته
لقای ایام حیات ببالهای سنین و شهور و قوادم و خوافی سپید و سیاه
لیل و نهار باستعجال از مطار اطوار در می گذرد و افراخ او طار را در بیض آمال
از قوت بفعل نا آورده و ترتیب ظهور نا داده می گذارد و پیش مرحله
که سیمرغ زرین بال آفتاب هر مرحله از آن جز بسالی نتواند برید قطع
کرده است و عنفوان الشباب شعبة من الجنون سلاسل هوا و هوس
در پای جان سخت کردانیده بحکم الجنون فنون بر مطالعهٔ نوادر اسمار و غرایب

اجبار

اخبار شعفی تمام می بود لاسیما از عرب اتراب عربیات حسان که
مخدرات تتق نشین خواطر فضلا و ربائب حجر مصاقع خطبات
لسنی عسی که لمس اصحاب بلاغت را از لمس آن بسیار حاصل آید و معاملات
حریری کرامت آن الحریری حریّ بان • یکتب بالتبر مقاماته
صفت یافته و از قبیل فارسیات که فوارس مراکب فصاحت و اکفاء
اعضاد بلاغت و اساور سواعد املاغ و جواهر معادن انجازست کتاب
کلیله که اکلیل مفارق فصحاست و تا غایت با آنکه افاضل در میدان
صافنات جیاد عبارت را عنان گشوده دوانیده اند بگرد آن نرسیده
و مرزبان نامه که زبان بیان از وصف محاسن آن قاصرست و سندباد
که پسندیده سلاطین گشته و باد دولتش بر سر چهار بازار قبول وزیده و آن همه
سعد وراوی که سعد فلک بلاغت و سعدی جهان فصاحت بمثل عندی
لا طایل تحته بر چنین حالش کشیده است و فراید السلوک که در ترتیب
آن فراید لالی معانی در سلک سمط الفاظ ابدار کشیده و تاریخ جهانگشای
که بعسا کر فصاحت و بلاغت جهان جان بلغا گشوده است و ممالک دل

کلیله
مرزبان نامه
سندباد
فراید السلوک
جهانگشای

فصحا گرفته و غیر آن از کتبی که بران سؤال پرداخته اند اکثر اوقات ندیم
خلوت و انیس خلوت بودی و در اوان فراغ از وظایف و رواتب
مطالعهٔ علوم و مدارسه در درس بر حسب روحوا القلوب ساعة فساعة
بدانها اخماضی رفتی و قبل اوان البلوغ مطلوب از انها مجرد طراوت حکایات
بود و خاطر را بدان نکاهات رغبتی صادق و چون صیرفی ادوار محک ولما بلغ
اشده واستوی در میان آورد و حوادث روزگار آیینهٔ تجارب فرا روی خرد
داشت قلب را از مشوش جدا کردم و مقابح را از محاسن شناختم و مفاتیح
و مضایق سخن راه بردم و گفتم مصراع جعلت شاوغات عنک اسیا • زتیبی
هو المسک ما کررته یتضوع • هر چند معانی و حقایق انها بیش تامل کردم مشعوف تر شدم
نظم گفتم به بینش مگر این درد اشتیاق • ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
والحق بحکم عادة رصفت آن مواتبت سمت تضاعف و تاکید پذیرفت
و چون آن شیوه تالیف بغایت مرغوب و محبوب افتاده و خاص و عام
بر مطالعهٔ امثال آن شعف نموده و نام جمعی بسبب آن سمت خلود پذیرفته
هر گاه در خاطر آمدی که اگر روزگار مساهله کند و از عمر مهلت یابد بران منوال

کتابی

کتابی نویسد و بعد از خود یادگاری گذارد اما باز با خود گفتمی که شعر
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار • کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست
اما از ملهم غیب اشارت یافتمی که لکل زمان دولة و رجال اگر در گرد آن
رالکضان چابک سوار نتوان رسید باری از خرسواران میدان روزگار
٧ بار نخواهی ماند والحق وقاحت ابناء روزگار مرا خیره کرد و تالیفی چند که
بعضی از اکابر ان عصر بتسویدان کاغذها ضایع می کردند و با این همه
بدان افتخار و مباهات می نمودند و راستی را متاع بازار روزگار بود
مرا دلیر گردانید و چند نوبت دران خوض پیوستم و حوادث بیت
٨ شعر زمان لا یساعد کل حر • تری الجهال منه فی نعیم
حجابی پیش چهرهٔ مطلوب میداشت تا انگاه که از شمس بیت
بلاد بها سطت علی تمائمی • واول ارض مس جلدی ترابها • یعنی قبة الاسلام
تبریز صانها الله عن الحدثان اتفاق سفر افتاد و مهاجرت خلان
و اخدان و مفارقت اقارب و اخوان بر مصاحبت اتراب و منادمت
احباب اختیار کرد و ادحار مسافت و حرارت مآثر فضایل اماعت

ومساق سفر بر مطالع شرف دواق خضر بر گزیده واشارت
سافروا تصحّوا تغنموا نصب العین همت گردانید وچون پیش ازان
ملحوظ نظر سعادت بخش این پادشاه عادل که گرد حوادث
بر دامن جاهش مینشیناد و از گلشن آمال گلبرگ امانی چیناد گشته بود
و از عواطف وعنایات بی دریغ که شامل حال عالمیانست بحظی اوفر
مخصوص شده وچراغ تربیت او رقم اختصاص بهیچکس نپذیرفته
وطوامیر جان ودل بر سطور ولای آنحضرت درشکسته که شعر
بشرطی دل بکوی او فرو شد ❊ که تا جان بر نیاید بر نیاید
پیوسته داعیه اپشان بوس آنحضرت گریبان جان می گرفت و
نواعب شعر یذکرنی مرّ النسیم عهودکم ❊ وازداد شوقا کلما هبّت الریح
دست در دامن دل میزد امتثال امر العود احمد نموده احمد العود
بر خود خوانده و دیده غمدیده را بنور غبار آستانه مکحل گردانید
وعنایت پادشاهانه شامل حال او گشت و یرلیغ عالی اعلاه الله تعالی
نفاذ یافت که این بنده که ذره وار در مسامه خورشید دولت او

اطلس نسیج وبرند و پرنیان بر قطیفه زمردی بازچیده زلف
سیاه انگور بر عارض تاک فرو آویخته حریران دست تعانق در گردن
سرو سهی انداخته بیلم صفا طلعت قداح چون بدور لوامع فروغ چهره نارنج چون روی مشاعل
زرپیکر سمه گری تاک رز بطرف چمن بر دود دست در بر شاخ برج کرده حمایل
بران خاک پاک هزار آفرین کردم و ریاض پرورد شیائش بهواطل دعا ممطور
و گفتم شعر فدی لک یا بغداد کل مدینة ❊ من الارض حتی خطتی ودیاریا
لقد طفت فی شرق البلاد وغربها ❊ وسیّرت خیلی بینها ورکابیا
فلم ار فیها مثل بغداد منزلا ❊ ولم ار فیها مثل دجلة وادیا
ولا مثل اهلیها ارق شمائلا ❊ واعذب الفاظا واحلی معانیا
درین اثنا شب عید روزه فرا رسید و جهان نما را بسفره افطار صلا در داد
الی العید والاعمال قال بقوله ❊ مضی الصوم والشوال جاء بقوله
فاهلا بمونس قد رمی بسهامه ❊ وافرح بحب الهم عنا سطوله
کشوال فی شوله او کشوله ❊ سنت طالب الماء الزلال لشوله
فایام شرب هذه وتلذذ ❊ فعش رجاء حتی یعود بحوله

چو در سراچهٔ خلوت نشست خسرو روز ٭ فرو گذاشت فلک پردهٔ شب دیجور
ز روی ساحل دریای نیلگون فلک ٭ قمر چو زورق سیمین نمود بهر عبور
بچشم فکرت و عبرت نگاه میکردم ٭ درین رواق که در وی بهست ماتم و سور
گهی ز گردش ایام تیره سرگردان ٭ گهی ز جنبش اجرام آسمان رنجور

چون مسیح روزگار رقص موزد غلایل شفق احمر را که از خمخانهٔ نیلی فلک اخضر بر آورده لباس اکتاف اکناف جهان کرده و پیر صنع الهی موسی وار از سر بچهٔ هلال که پرورده جیب غیب است ید بیضا نموده شهب ثواقب بر افق مینا بر شد مواکب کواکب از مکامن مغارب ظاهر گشت از فرط نشاط رویت هلال رحل استهلال بر آمد آری چون انتظار مقدم عید بعید شد نعل میش در آتش شوق نهادند و چون غوغای مستهلان بگوش قلعه داران افلاک رسید سهام شعاع از کمانخانهٔ هلال بر آماج احداق گشادند هلال را دیدم چون نرگسی در سبزه زار فلک نیلوفری دمیده شکوفه در اکام ایام رسیده طفلی در مکتب سموات لوح افسانه پس از ادب اب

هلال

ستده

ستده محاسبی دقایق حسابی بی حشو باز گردانیده لتعلموا عدد السنین والحساب آب حیاتی نصیب خضر فلک اخضر آمده سکندری بجهان گیری عزمت ظلمات کرده باری سپید باز زاغ سیاه تمخانه شده شمع صوام را بافطار پروانه در بحر اخضر زورقی جاری در چمن چرخ شکوفه بهاری عاشقی با معشوق آفتاب در کنار و بوس مقوسی از سهم انگشت حرف گیر اعجاز حرف معکوس مریدی در کنج خلوتخانه افلاک منزوی تسبیحی ز جادهٔ سلوک مثنوی صبح صادقی در سیاهی نماینده اسرار گاهی رسولی معجزش ید بیضا مقبولی سجاده آتش برروی دریا رستمی بدپیشان نموده بر رخش گردون عرصه گیتی پیموده یا یلی رنج سداد حاکمی عدل نیک نهاد چون ملتمس در پی پا هما پرواز چون سلیمان تخت بگردون رسیده عاشقی با روی زرد دیار زار رسما بر آمده چون صحت کلی یافته باز بسودای عشق کاسته رنجش سودائی بود که در سواد شب آرام داشت از تاثیر مهر در علوای بحران تب بالش از منزل بمنزل میگردانید یوسفی از کنار یعقوب آفتاب جدا شده

برادران کواکبش در قعر چاه شب سیاه انداخته حدقهٔ دیدهٔ زمان
در فراقش از سپید شدن لاجرم یا مکشش می طلبیدند یا بنی اذهبوا
فتحسسوا من یوسف مسافری جهان گرد تیزتگی عرصه نورد
بیت هر لحظه طریقه و هر دم رایی ۰ هر روز بمنزلی و هر شب جایی
نعلی بر سمند ادهم شب نحرابی متوجه عجم و عرب طوقی در گردن عروس
سمط نوشش ناعمهٔ نعایم را تعلکی در گوش کشد او موجب رفع اعلام عید
نصب او جزم بود و در یوم المزید طفلی خاتون مهر را زیب سواری مناسب
کف الخضیب طرفی خاصیتش تیز کنعانی در مصر ملک عزیز کنار آینهٔ
از غلاف نیلی بدر طراری سیم دوز بر حله اخضر جسمی نامی نبعد از بعضش
تمامی سوزنی یاقوت افعالش بقلم در کشیده طرفه تر آنکه بر ورق اخضر
کشیده سیرش برنگ و تیره و افعالش بر طرفی التسیض کاهی بذروه
برآمده و که در حضیض نظم کالدهر لا یبقی علی حاله ۰ لکنه ینقل او یدبر
جهانگیری بی وساطت تیغ عروسی ماه روی در پس پرده مبیع هر شب
شکلی چون بوقلمون سفینه بر روی جیحون ساحری در شب روز نما

مونسی

مونسی در وحشت ظلمت غم زدایی عابدی در ریعان عمر زاهدی از همه جهان بیسره
قانع بیت اهلا بسطر قد امار هلاله ۰ الان فاعد علی السلام و کر
وانظر الیه کزورق من فضه ۰ قد اثقلته حموله من عنبر
نی نی پیسکی تهی مغز سادهٔ چون منهویان دهن گشاده زالی برجس دار
بعلت شقاق گرفتار دوروی سیاه دل عشوه گر تنگدلی گوژپشت لاغر
مهجوری هر شب مضاعف ناقصی معتل اجوف دریوزه گری ذلیل
نهنگی در دریای نیل کوژپشتی زار معلول چون صبح کاذب در طول
چون خفاش پرورش در تاریکی چون مه قرق رکش از باریکی
زالی بهنگام ولادت سفید موی دردی سیاه دل دوروی نی نی
چه جای این گفت و شنید بود آخر نه مبشر مقدم عید بود انگ روزهٔ
رمضانی داشت دانست که بر ما حق جانی داشت بیت
الحلی الافق عن هلال تراآی ۰ کابتسام الغراب عن حد شفره
صام فی الافق واستدی نحولا ۰ فمحو ما من الصیام بسعره
در آن وقت که چرخ سحابی وشی دوز بود و شمع هلالی مشعل افروز

عود عود عید بر مجمر هلال با تش شفق افق می سوختند و قصب هند ان
کواکب بمور شب بر قاقم روز می دوختند فلک آیینه دار جعد سیاه
شب را شانه زده و تیر انامل ماه جویان را کاشانه هلال نشان آمده
طرب عید موسهای کهن را جدید کرده خلان و احباب آغاز گفت
و شنند کرده هر یک با دلارامی در خانه مراد آرمیده نقشه المقصود و بحران
بتقدیم رسانیده متکئین فیها علی الارائک لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا
هر یاری با یاری بر کناری در کاری و هر دو پیتی با دوستی چون دو مغز در یک پوستی
خوش بود یاری و یاری بر کنار جویبارها • نازنینان روی در هم و حسودان بر کناری
عین درمانست گفتن درد دل با غمگسارها • راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
من مهجور با دلی از کربت غربت سیاه تر از شب دیجور با حالی از تقلب
احوال با فتور با درونی ژند و خاطری مستمند بکلبه احزان خویش بازگشتم
و در سواد شب دیجور با دل خویش همراز شدم چون شمع از آتش دل
ای گرم بر روی زرد می باریدم و چون رشته تاب شمع بر خود می پیچیدم
چون شمع در آب چشم غریق و چون پروانه از آتش عشق حریق شعر

فلا صدیق

فلا صدیق الیه شکی حزنی • ولا انیس الیه منتهی جدل
دل دردمند با خاطر مستمند بزبان حال میگفت بیت
ثم السعلل لا اهل ولا وطن • ولا ندیم ولا کاس ولا سکن شعر
نه مونسی و نه همدردی و نه همنفسی • درین بلا که من افتاده ام بماند کسی
شمع مومین دل در مجلس بود که در طریق مرافقت بموافقت آهی
می کشید و آبی میریخت شمعی چون رخسار عاشقان زرد و چون
دل مستمندان با سوز و درد ساحری که از آب آتش انگیختی شعبده
که از آتش آب ریختی موسی وشی با ید بیضا عیسی صفت مسلسل
بیالا صالحی با گریه سحرگاهی نا کشش موجب سیاهی صبحی از افق
لگن برآمده عاشقی آتشش بسر رسیده میلی حدقه سیاه را کحل
بینایی کشیده مجنونی در فراق لیلی بجان رسیده خسروی با تاج زرین
قباء زربفت پوشیده فرهادی از صحبت شیرین بریده مشتری
هیاتی با زهره در قران آفتاب صبحی با مریخ با همعنان مصنوعی
مرفوع محمولی موضوع مشغولی علامتش نصب بصبحش حیز

لطفی همه تن جان ندیمی معاشر اخوان • الفی در میانهٔ نار رومی •
درز ملبازه ریستی بد پستان پرورده • بشری در جاه لکن بیدو بدان
دیده • طوطی پسرخ منقار • لکن اندرونش پر مار لطیف اندامی
رشیق القد • سرو بالای تعطف الخد • صبحی در شام طالع • آتشی در آب
لامع • دست پروری پای بند • لکن عالی را چشم بدور • روشن باهش
کلاه و کمر • زرد گل نوشی نیرو • زرگر بک فروشی عور • اما مقرب شاه
و دستور • عاشقی اگر سرش ببری از گریه پس نکند • متواضعی که هرگز
بشب با کس نکند • دلش از غم در پیچ و تاب • بیش از عشق ادرش و
آب • عنبرین درختی شکوفه اش کافور • در وادی ایمن شب دیجور
عمودی از نور • قابلی که همه نقشی بپذیرد • آبا شی زنده شود و بیادی
بمیرد • مناظری حجتش روشن • مجادلی دلیلش مبرهن • روشنی مجلس متبلس
انظرونا نقتبس بر آتش سوزان گرم دل کل حزب بما لدیهم فرحون طلاب را
نماینده حل هر مشکل لا یکادون یفقهون صاحب وجدی خلوتش در خلوت
و تفرقه اش عین جمع تری اعینهم تفیض من الدمع فانی بی خور و خواب زبان

ه

در دعا و جسم پر آب • اگر حرارتش بی قیاس است • چه عجب که او باش
بر سمت الراس است • و اگر سوزشش بسیار است • آخر نه آتشش
در کنار است • محرم هر رازی • یار کش هر کارزی • مرغی زرین منقار •
ماهیی در آتشش قرار • تاج جمشیدی بر سر گرفته • در فشی کاویانی •
در زر گرفته • عاشق آتشش در دل • بی دلی پایش در گل • ضروریه لادائم
محروطی بر سر قایمه • معلولی صحتش عین مرض • جوهری قیام او
بواسطهٔ عرض • روشنایی چشمش در دل سوزی رشته اش از بهر
کله دوزی نظم زهجر یار شیرین لب همه شب • سراپا غرق موج اشک تا روز
گهی از گرمی دل روی در تاب • گهی از آتش جان جسم در سوز •
القصه بحضور آن شمع حال دلم خوش بود • و بعد صفای وهم کی عاشقی
صورتی که بر لوح خیال نقش بسته بود • بر دیدهٔ دل جلوه کرد و دست
متقاضی هوس گریبان غریت را در کشید در بیدای فکرت متحیر شدم
تا بنیاد سخن بر چه نهم و از کدام باب مدخل سازم ناگاه پیر عقل انگشت
دلالت بر پهلوی طلبم زد و گفت اینک کتاب سلوان المطاع

کتابیست برطرقه کلیله و دمنه مولف و باشارات و قراین حکمی لاامال مبنی بر غرایب اسمار خلفا و نوادر اخبار سلاطین ماضی و انگاه بحکایات حیوانات موشح و بحکم و امثال مرشح اما بدان سبب که مخترع آن عرایس ابکار افکار را کسوت لغات تازی پوشانیده بود و زلال آن معانی در ظروف حجازی بحلق خلق نوشانیده دواعی رغبات در خطبت آن فتوری گرفته و از مشارب مذاقها عذوبتی نیافته و هرچند جمعی در ترجمه آن شروع پیوسته اما بعبارت واهی و کلمات نامضبوط بازار رونق آن کاسدتر گردانیده اگر آن عروسان دلربا را چون تو مشاطه بر منصه عرض جلوه دهد و از دُرری دُرّی دُرّی گردن و گوش آن کشمیریان عربی نژاد را زیور بندد لاشک مطلوب جهان رغایب شود چون این اشارت بگوش دلم رسید هم در حال بطلب آن میان همت در بستم و آخر الامر ار دوستی نسخه بدست آوردم و در لفظ و معنی آن تامل شافی واجب دیدم و صورت اخرالعمل بر صفحه اول الفکر بقلم تامل نقش بستم و چون مضمون

آن

آن مشتمل یافتم بر وخامت عاقبت ظالمان مکار و جانبان غدار که حقوق را بعقوق مبدل کردانند و چهره سوابق احسان را بخدشه کفران بخراشند و حسن مآب ارباب عقول که زمام توکل با قبضه تسلیم و تفویض گذارند مناسب وقت داشتم چه بعینه همان صورت واقع شده و ایزد تعالی این پادشاه کامکار را که از عمر و جوانی برخوردار باد بیامن توکل و تفویض از مضایق افکار بفراخنای صدق مامول رسانیده و دشمنان بادپیمای خاکسار را آب روی ریخته و آتش تفرقه در دل انداخته و طنطنه آن فتح اصماخ جهان را فرو کوفته و غلامان درم خریده را که دست بغی و بیداد در بغداد بر گشوده بودند و بخیال فاسد حبال وفا قطع کرده و قدم در راه عصیان و خودکامی نهاده بمحوای فاخذهم اخذ عزیز مقتدر در بارهٔ ایشان بظهور رسیده و در مقام وقفوهم انهم مسئولون الاّ ان لاتثریب علیکم الیوم بر ایشان خوانده و بنتایج رای صایب آن خسرو کامکار ملک و ملت رونق و بهجت افزوده و بقیه مخاذیل کانهم حمر مستنفرة در اقاصی و اطراف پراکنده گشته

امارات رفتاری ایشان ظاهر ولایح گشت گفتم **اصبت فالزم**
پس مفاصل فصول وابواب آن از هم بگشودم وهرچه دران سماجتی
یافتم طرح کردم وخلاصه ونقاوه آنرا در سلک عبارت کشیدم ودر
بعضی مواضع حکایتی چند بر سبیل تمثیل زیاده کردم وبرحسب مصلحت
در تقدیم وتاخیر حکایات وزیاده ونقصان ان تصرف نمودم **نظم**

هر یک افسانه جداگانه • خانه گنج شد ز افسانه
انک کوتاه خانه بد خدش • کردم از لفظ خود درازقدش
وانک بودش درازی از حد بیش • کوتهی دادمش ز صنعت خویش

واصل وضع آن بر پنج سلوان بود آنرا بابواب معبر گردانیدم
وانچه در مقدمه کتاب از سبب تالیف وتمهید معذرت
در اداء حکایت از زبان وحوش وطیور ذکر کرده تعریف
کتاب وسبب تالیف آن دران سلک کشیده واشارتی
بحال حیوانات کرده بهمان ترتیب دراول کتاب وضع کردم
وازان جمله بحرعی پرداختم واشباح دلپذیر را در عراض ابداع

بارواح

مطلب اسم کتاب

بارواح حکم واشخاص بر کسب اخلاق زکیه حیاتی تازه دادم
ظاهر آنرا کسوه لطایف وحلل اداب ملوک پوشانیدم وفرق
وجود شرا باکلیل فصاحت متوج گردانیدم وعواتق آنرا بسفایل
سیاسات عربی وعجمی معلق کردم وابواب آنرا بشواهد اخبار وآیات
افتتاح کرده نام آن ریاض الملوک فی ریاضات السلوک نهادم
ناگاه از حجله خانه فکرت عروسی بر منصه عرض بجلوه درآمد که دلها
شیفته او شد وجانها آشفته او گشت ریاض آن منتزه هر عاقلی
ادیب وریاضات آن مصفی طباع هر کاملی اریب **بیت**

مجموعة وردت عذرا فابعه • کانها درج یاقوت ومرجان

واگر منصفی بعین الرضا دران تامل نماید داند که این ضعیف با حقارت
قدر وکمال عجز وقلت بضاعت بقدر طاقت چگونه کوشیده است
واحیانا یک معنی را در چندین موضع بعبارات مختلف ولاویز چگونه
خرج کرده با آنک بکتب متداول رجوع نیفتاده بلکه همه خاصه طبع سلیم
جانک **لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان** **بیت**

داعس لحلا المدامع حلقه   لئلا اری فی عینها منه الکحل
واگر هیچ گونه درین معنی ریبتی افتد باکتبی که برین منوال پرداخته‌اند
رجوع باید فرمود تا معلوم شود که این ضعیف بهیچ وجه انگشت سخن
بر نمک عبارت دیگری نزده است الا آنکه اشعار و ابیات که
ازان ناگزیرست و مناسبت دادن نظم با نثر کاری دلپذیر
ملتمس از فضایل افاضل روزگار و متوقع از مکارم اخلاق اکابر عصر
مد الله تعالی ظلهم آنکه آن نورسیده را در حجر عنایت تربیت فرمایند
و چون بر عثرة که هر آینه ازان خالی نخواهد بود و من صنف فقد استهدف
اطلاع یابند صفح و عفو فرموده اصلاح دریغ ندارند بیت

فعین الرضا عن کل عیب کلیله • ولکن عین السخط تبدی المساویا •

و بقطعه فارسی خاتمه دیباجه بفاتحه مقصود می‌پیوندد قطعه

خدایگان سلاطین معز دنیی و دین • زهی ز فرط سخای تو مملکت معمور •
ز عدل شامل تو عرصه جهان خرم • برای فرخ تو رایت شهی منصور •
قضا مثال همه حکمهای تو نافذ • قدر مثال همه سعیهای تو مشکور •

گشاده تیر خدنگ تو گرده در گه رزم • تن مخالف تو همچو خانه زنبور
کهینه حاجب درگاه قصر تو قیصر • کمینه بنده ایوان جاه تو فغفور •
اگر نه خدمت درگاه عالیت بودی • که هست برتر ازین هفت سقف مقصور •
نیامدی فلک و خاک و باد و آتش و آب • ز خوابگاه عدم تا بجلوه گاه ظهور •
ز روی رای تو دیدست عقل دور اندیش • هران دقیقه که بر لوح غیب مسطور •
ایا شهی که کمالات چون مقدر شد • یگانه ذات تو آمد خلاصه مقدور •
بفر دولت و اقبال شه کتابی را • که بود زمره ارباب فضل دستور •
بنور شیس بیاراستم که گر رضوان • بهبیندش بکند یاد روضه و حور •
بهیچ ذکر
سواد نامه او نور چشم را ناظر • جمال معنی او چشم عقل را منظور •
امید هست چو دیباچه اش بنام شه است • که همچو نام شه اندر جهان شود مشهور •
ایا خدیو سلیمان سریر دارا را • قبول کن چو سلیمان هدیه از مور •
همیشه تا نتوان کرد فرض هیچ عدد • که در حساب صحاحش بود عداد کسور •
صحاح جود تو باد از کسور عجز ایمن • ترا ز قسمت اعداد عمر نامحصور •
موالیان ترا گوش پر ز نغمه زیر • مخالفان ترا ز ناله زار چون طنبور •

خوانندگان این کتاب را وصیت آنست که بمجرد ظواهر حکایات
اکتفا ننمایند و بقدر وسع وحد استعداد خود در حقایق و معانی آن تأمل
کنند تا از مطالعهٔ آن بهره مند گردند و از تجارب احوال جهت حوادث روزگار
سلاحها ان شاالله تعالی

فهرست ابواب الکتاب
مقدمه در تعریف کتاب و سبب وضع آن و تمهید معذرت
باب اول در خصوص و نتایج آن
باب دوم در تأسی و فواید آن
باب سوم در صبر و فواید آن
باب چهارم در رضا و میامن آن
باب پنجم در رید و عواقب آن
مقدمه در تعریف کتاب

بباید دانست که سبب وضع این کتاب آن بود که واضع آن
شیخ الاسلام العالم عز الدین رکن الاسلام شرف الائمه ابو هاشم
محمد بن محمد بن ظفر المغربی نور الله ضریحه را با یکی از ملوک سنن کریم حسن
سیرت و نفاذ سیرت موسوم و مشهور بود سوابق ملازمت تاکید
یافته بود و اعتقاد آن ملک در بارهٔ او بدرجهٔ کمال رسیده هرگاه بجهت
اشتغال بامور مملکت و صدور افعال نا ملایم از بعضی حواشی که ملوک را
از آن ناگزیرست ملال یافتی و در بعضی اوقات خارجی در مملکت او

خروج

خروج کردی و بر قصهٔ والنفیا علی اربیه حسدا ظاهر شد بعضی از وجوه اتباع
روی برتافتند و خاک بی آزرمی در دیدهٔ مروت پاشیدند و پای
از معاونت در دامن بی وفایی کشیدند و دست فتنه در مملکت
دراز کردند چون طریق عقلاء کامل آنست که هر باد از جای نروند
و اری من الجبال بر جادهٔ تمکین ثبات قدم ورزند و در اوان هجوم
معضلات تشتت همت بوسادهٔ نصایح حکما باز دهند و کلمات
عقلا را مدبر امور مملکت شناسند آن ملک عاقل اقتدا بدین معانی
کرده از وی التماس کرد که کتابی نویسد مشتمل بر غرایب حکم و نوادر وقایع
چنانچه عرایس معانیش بر منصهٔ الفاظ جلوه گری کنند و حجلهٔ سکان
الفاظش بر سر چهار بازار قبول دلپذیری نمایند ترک و ازان
عبارت و لالاویزش لشکر غم و اندوه را تاراج دهند و شاهدان
شور انگیزش خاطر خلوت نشین را گریبان گرفته در حلقهٔ فرح سرور
کشند و باید که بر شیوهٔ کلیله و دمنه مرتب گردد اما بشرطی که ربایب
معانی بر حجال الفاظ نمانی چهره گشایند و کواکب لطایفش تمامی

از مطلع تهامی برآید تا از طعنهٔ وقالوا لولا فصلت آیاته مصون
ماند شعر اذا انت انس المقالة فلیکن ، بطه وحشی الکلام محرّماً ،
چون صوافی انعام و ضوافی اکرام و تأنیس ظاهری و اعتقاد باطنی
آنجناب در حق او بمثابت ظهور داشت بمخالفت اشارت او
از کفران نعم که بحقیقت کفرانست دانست و انگشت خدمت
بر چشم قبول نهاد و از نوادر حکایات حکمت آمیز خلفا و غرایب اسمار
ملوک ما تقدم که عدیمات الضرایب اند مجموعی ساخت و نام آن سلوان
المطاع فی عدوان الاتباع نهاد و سلوان جمع سلوانه است و سلوانه
خرزهٔ بیضاست که بزعم عرب چون آنرا بسایند و با شربتی آب
بیاشامند آتش عشق اسطفی گرداند و سلوهٔ محبت را تسکین دهد چنانچه گوید
نظم لو اشرب السلوان ما سلیت ، ما بی غنی عنهم و لا اغنیت ،
و چون مردی متقّشف بود و از مظان زلات محترز بخواسته که گرد
خطا بر دامن کلمات او نشیند چون از بیان حکایتی واتمی بپرداخته
مناسب آن حکایتی از زبان حیوانات احتیاج نموده و بدین شیوه

مثلا

مثلا ادا کرده که اگر تصور کنیم که دو جانور بوده باشند نام یکی فلان
و نام دیگری فلان و حضرت ذو الجلال جل شانه ایشانرا بر حسب
اعطی کل شیء خلقه ثم هدی الهام فرموده تا با یکدیگر در مخاطبت و مکالمت
آیند چنانچه بهدهد سلیمان و مورچهٔ بیابان را کرامت کرد از کمال
قدرت حضرت بعید و غریب نتوان شمرد و ممکن است که چون
چنین باشد فلان حیوان دیگری را چنین و چنین گوید و برین نسق
حکایتی ایراد کرده و پوشیده نماند که در اشباه این کتب بامثال
آن تکلفات بی ثمره التفات نمودن سماجتی دارد و لهذا او امثاله
بحکم حفت الجنة بالمکاره آن شرب عذب مکدّر می نمود بعضی آنرا
مختصر ساختند و بر حکایت محاورات اقتصار نمودند و جمعی بعکس
آن کردند و گروهی ترجمه نوشتند و مثال همه همان بود که مثل
گویند خارپشتی دست بر پشت فرزندان می مالید و گفت دایهٔ
توفیقان از پستان حیات شیر بدهاد که یک از یک پرخارتر اند
و جان گدازتر و همچنین دست روزگار را او را در میدان حوادث

انداخته بود و پایمال خمول کرده تا این وقت که در بهار دولت
این بادشاه جوانبخت گلبن نضارتش تازه شد و اکمام دولتش چون
غنچه در هنگام تبسم لب تبسم بگشود و چون درین کتاب از زبان وحوش
و طیور ایراد خواهد افتاد مقدمه که در ان بطرف طرف حیوانات
ایمائی کرده شود و بعبارتی موجز و اشارتی مجمل منفصل عوالم ایشان
بیان کرده آید واجب نمود تا دانند که ایشانرا عوالم مختلف
و طبایع متنوع است و هر یک در مرتبهٔ از عالم آفرینش قرار گرفته
و آفرینندهٔ خود را مراسم تحمید و تسبیح بر حسب وان من شیء الا
یسبح بحمده تقدیم رسانیده و ایزد تعالی درمیان کتاب کریم بعضی را
بتشریف ذکر نواخته و از زبان بعضی حکایات ایراد فرموده و نسبت
با اجلهٔ انبیا علیهم السلام ایشانرا بر حسب مصالح وقت حالات مختلف
بوده که کتب تواریخ بدان ناطقست و نیز قطع نظر ازان کرده ائمهٔ
سلف سقی الله تربتهم سجال النوال از زبان ایشان حکایات
و امثال ایراد کرده و مطمح نظر آنکه چون نفس انسانی محبوس زندان

قابلیت

قابلیت و با مخایل خیال و شواهد ظواهر مستانس گشته
امثلهٔ محسوسات بنسبت با ایشان مسلم معانی و معارج حقایق
آید تا چون ظواهر حکایات مشاهده نمایند حقایق و بواطن بالضروره
ملکهٔ ضمیر گردد و حکم و امثال که در ضمن آن مندرج بود روزنامهٔ
مصالح معاد و معاش بود والله اعلم بالصواب قال الله سبحانه
و تعالی حکایة عن موسی علیه السلام مخاطباً فرعون حیث قال من ربکما
یا موسی قال ربنا الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی قادری که از ایجاد
مکونات بر وحدانیت او دلیلیست روشن و اجرای مبدعات
بر قدرت او حجتی مبرهن می فرماید هر موجودی که قدم از ساترهٔ
عدم در سامرهٔ وجود نهاده است لطف قدیم ما خلعتی بر قد قدر
او در پوشانده است و خیر و شر خودش را بهبر گردانیده تا همه
بر جادهٔ مستقیم ما آخذ بناصیتها برسم عبودیت و بموجب ان کل
من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا قیام نمایند و چون
نقاش صنعش بقلم علم قدم نقش موجودات برکشید و آسمان مدور

وآفتاب منور در وجود آورد و از تاثیر حرکات شوقی افلاک عناصر
اربعه که در مقام تضاد و تنافر بودند سلسله توافق درهم کشیدند و هر یک
در مرتبهٔ خود قرار گرفته و از ترتیب ترکیب ایشان لطایف عالم وجود
بظهور رسید و روایح خلعت الخلق لاعرف مشام نزدیک و دور را معطر
کرد **در مرتبهٔ اول** معادن قدم در دایرهٔ ظهور نهادند همه را
داغ بندگی بر جبین کشیده و زبان حال که انطق من بیان المقال است
بنشر حمد و ثنای جلت عظمته گشوده **در مرتبهٔ دوم** نفوس
نفوس نباتی را تماشای صنع بیچون چهره گشودند و بطعوم و روایح و جاذبه
و ماسکه و دافعه و نشو و نما و تولید مثل و تصویر نوع از حد نباتات خارج شدند
و هر یک بر وجود صانع خویش دلیلی ظاهر و حجتی باهر گشت شعر

تفرج فی نبات الارض وانظر ◦ الی آثار ما صنع الملیک
عیون من لجین ناظرات ◦ وفی احداقها ذهب سبیک
علی قضب الزبرجد شاهدات ◦ بان الله لیس له شریک

در مرتبهٔ سوم حیوانات از روابط مضایق ولم تک شیئا

قدم

قدم در مراتع و مشارع خلق کل شی نهادند همه بحلیهٔ حسن متحلی
و بزیور حرکت مزین تا منافی را دانسته بدفع آن مشغول شوند و بجانب
اغذا و مایحتاج حرکتی پیوندند و عالم حیوانات بر هفت مرتبه قرار
گرفت **مرتبهٔ اول** مقام هوام و حشرات است بخت این صنف
دیدان بر مساطر وجود بدید مانی شهود برآمدند و مصنف قدر فهدی
او را بجامهٔ لمس مجرد مخصوص گردانید و لباس اطلس لحمی در و پوشانیدند
و ابدان بتحلحل آفرید و بوستی رقیق در وی کشید تا بقوت جاذبه مجموع
بدن مص ماده کند و بحس لمس آن را دریابد و طایفه که مجاپیان اوراق
اشجار و مساقط آن ازهار و اثمار اند بزینت ذوق ممتاز شوند و آنها را
که مقام در مواضع مظلم بود حس لمس و ذوق و شم و سمع ارزانی داشت
تا قیام حیات بلمس منعقد باشد و بقوت ذوقی غذا را از غیر آن
تمیز کند و بقوت شم بمواضع قوت مهتدی شود و بدلالت قوت
سمع از موذیات قبل از ورود هجوم احتراز نماید و چون بحاسهٔ بصر
محتاج نبود وجود او سبب وبال و موجب تکدر عیش و خیال او شدی

چه با وجود عدم استطاع بدان محافظت او از حادثات بری
محمی دیگر بودی **ذکر نحل** و از جمله هوام یکی نحلست که در منشور اسمانی
و نامه سبحانی بتشریف خطاب و اوحی ربک الی النحل مشرف گشته
و در حدیث نبوی علیه السلام شرف ذکر مثل المومن کمثل النحل لا یاکل الا
طیبا و لا یضع الا طیبا یافته و با وجود هیات ظریف و بنیت لطیف
و تناسب اطراف و تلائم اجزا وسط بدن او را مکعب آفرید و طاق
قبه دماغش را مدور و مبسوط ساخت و موخر بدنش مخروطی شکل کرد
و در وسط بدن چهار پای بر مثال قوایم اربعه بر پای تا خانه وجود او
بدان قایم باشد و دو دست دیگر تسهیل امر او را ارزانی داشت
و این مجموع را مناسب المقادیر بر مثال اضلاع شکل مسدس پس
آفرید و یکی را از ایشان بمزید شکوه مخصوص کرد و تاجی در هیات او
تعبیه فرمود و زمام حل و عقد امور ایشان در کف کفایت او نهاد
و پادشاهی نحل در نسل او باقی گذاشت تا پادشاه عالم مجاز کلاه گوشه
پندار کژ ننهند و پشت بر وساده نخوت باز ننهند و دانند که جمعی

که

که با کرمی در مساهمت باید کرد و با جانوری حقیر در ان مشارکت
باید جست افتخار و مباهات را نشاید با آنکه افعال ملوک بر یک گونه و تیره
نمی گذرد و خلف الا بر سبیل ندرت تتبع آثار سلف نمی نماید و بعاقبت سبب
از جادهٔ خویش متزلزل نمی شوند و یکی از قواعد او که بر جادهٔ حکمت
و رشاد منهج صلاح و سداد است آنست که اکثر اوقات مقیم دار الملک
خلیه باشد و حرکت بر سبیل ندرت کند چه هیبت سلطنت نحل در هیات او
چنان مودیست که بحال بی مدد و مجال بالذات متابعت او نباشد
و هرگاه که از سر یکن خویش حرکت نماید عساکر نحل در مقام ملازمت
مبادرت ننمایند و کار شهد بی شهود او از نظام بیفتد و دیگر تورع
عمل فرماید تا طایفه نحل در پایهٔ حرب دستی باتخاذ مساکن و ابنیه
اماکن مشغول باشند و فرقهٔ شیرین کاری در عمل عسل دست بردی
نمایند و دیگری را بر در ایوان خلیه بوابی نصب کرده تا اگر نحلی
پای بنجاست آلوده باشد بمسکن دخول ندهد و اگر یعسوب هلاک شود
و سریر ملک او خالی ماند یکی از نسل او قایم مقام گردانند و اگر دشت

حوادث روزگار مجموع معایب را پایمال کرده اند بر مثال رعیت
که عوذاً بالله از سایه عواطف ملوک عاری باشند و شکوه وجود سلاطین
رخت از میان ایشان بربندد چگونه هرج و مرج بدیشان راه یابد
و فتنه و فساد از اطراف روی بدیشان نهد بی بر نیاید که عساکر
نحل از عمل بار ایستند و فتور بحواشی و جوانب مهام ایشان راه یابد
و بروزگاری اندک سپری شوند و اعجب عجایب آنکه خانه بر شکل
مسدس بنا کنند چه در آن خاصیتی دانسته اند که جز افهام مهندسان
حاذق بسر رشته آن نرسیده است و بدان خاصیت بر شکل مربع
و مخمس و مستدیر فایق است و بیان این آنکه اوسع و افسح اشکال
مستدیر است و آنچه بدو نزدیک بود و چون شکل نحل مستدیر یا
مستطیل است اگر مربع یا مسدس بنا کردندی داخل یا خارج سوی
فرجها ضایع ماندی چه اشکال مستدیر از جهات تراص نتواند بود
و هیچ شکلی از اشکال که بر زوایا مشتمل بود در احتوا مستدیر نزدیک
و از اضاعه فرج داخلی و خارجی مصون نیست الا شکل مسدس پس

فسبحان

فسبحان من اهدی حیوانا صغیرا الی حکمة جلیلة **ذکر پشه** و یکی
دیگر از اصناف هوام پشه است که هر چه از آلات و ادوات
و اعضا و جوارح و قوای ظاهری و باطنی تمامی بدان عظیمی را داده
این جانور بدین حقیری را ارزانی داشته و بدو دست و دو پر او را
از فیل امتیاز داده وما ذلک علی الله بعزیز عاقل چون بدیده اعتبار
در نگرد و صغر جثه او را که بدشواری درک می توان کرد اندیشه کند
که نسبت او با اجزاء بدن چه مقدار است و در آن مقدار
صغیر قوت سامعه و باصره موضوع و دماغ در ترکیب او با وجود
حقارت مقدار دماغ حواس باطنی را شامل تا بقوت حس
مشترک چون دیده بان دیده شبح حیوانی در نظر آورد بجانب او حرکت
کند و بحس خیال میان حیوان و جماد فارق بود و بحس وهم قاصد را
از غیر مسر کند و بقوت حافظه چون مص خون کرد میداند که
حیوان از نیش او متألم شده و مکافات از لوازم طبیعت است
و لحظه فلحظه هجوم صدمه متألم متوقع بهیئه اسباب هرب کند و بقوت

و بقوت متفکره چون حرکت دست آدمی محس شد بلرزد چه میداند
که این حرکت نسبت با او مهلک است و چون حرکت دست
ساکن شد باز عود کند چه دانست که ساقی مستقی شد و محل غذا از
شوایب کدورت اغیار خالی گشت و خرطوم او که در دقت با وهم
برابری میکند و در صغر از جزو لایتجزی نشان میدهد مجوف آفرید
و او را بر عقد متعدد مشتمل گردانید تا خونی که بکشد با وجود آنکه مسمی
ناقع که در عقدهٔ سر خرطوم تعبیه است هضم می یابد در هر عقدهٔ بنوعی
دیگر از هضم مخصوص شود تا چون با عماق بدن رسد لطافتی تازه
یافته باشد و مناسبتی با اجزاء او حاصل کرده و این خرطوم مجوف
ضعیف را قوت آن داد که چون پیکان ابدار از پوست فیل
و جاموس نفوذ کند و بر این دو حیوان با وجود ضخامت جثه و کمال
قوت و شکوه منظر از دست آن جانور حقیر عرصهٔ عالم آرامش
تنگ می آید تا از پشت زمین پناه با شکم آب می برند **ذکر نمل**
و یکی دیگر از اصناف هوام نمل است که بذکا و فطنت شهرتی دارد

و در زیر زمین قرار و منازل مشتمل بر دهالیز و غرفات و طبقات
می پردازد و قادری که در دیدهٔ تنگ مور نور تعبیه کرده است
و در نیش ضعیف پشه زور نهاده در کلام کریم از حال او خبر میدهد که
چگونه با رعیت دقایق شفقت مرعی داشت و رعایت جانب
ایشان بر چه وجه بمقام رسانید حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة
یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون
حکایت سلیمان علیه السلم با مورچه در تفاسیر مذکورست و در
تواریخ مسطور که صناع جن برحسب فرمان سلیمان لما یشاء از برای
سلیمان علیه السلم بساطی از زر و ابریشم یک فرسخ در یک فرسخ ترتیب داده بودند
که دیده در حسن منظر آن خیره بود و صحن ارم بنسبت با طراوت آن تیره
صفت منبر
و منبری زرین در میانهٔ بساط وضع کرده که کرسی هفت پایهٔ آسمان نسبت
با پایهٔ اولش پست نمودی و معارج سعادت در مدارج قدرش مدرج بودی
سر افرازی که در مقام علو قدر و فخامت منزلت قبه بر قبهٔ افلاک سودی
نیک نهادی که بر جادهٔ تمکن روی بمحراب آورده پیوسته با ذکر و مناجات بودی

مرشدی که هر که در سلوک پای برمایش نهادی در دمش به پایهٔ اعلی
رسانیدی صاحب صدری که در محراب مربع نشسته هزار نکتهٔ شیرین
ادا کردی چه میوه‌ها که رساند نخل طوبی له موصل است یکی شاخهاش ما طوبی
ز فرط و حلم و رضا روی هار پس نکند هزار بارش اگر در دمی زنند قفا
و سیصد و چند کرسی زرین و سیمین در حوالی آن نهاده بود انبیا بر کراسی
زرین و علما و ربانان بر کراسی سیمین نشستندی و پیرامن ایشان مردم
فرو گرفتندی و این مجموع بدایرهٔ جن محفوف شدی و حوالی ایشان
شیاطین صفوف برکشیدندی و مرغان که مسخرات فی جو السماء
ما یمسکهن الا الله صفت دارند پر در پر کشیده چنین سایه گستر بدیندی
پس ریح عاصف را امر کردی تا آن بساط را از جای برداشتی
و باد نرم را فرمان دادی تا در سیر و تروح میان درستی در حین حالتی
که میانهٔ آسمان و زمین در جلالت است و کمال سلطنت سیر می‌کرد
ایزد تعالی بدو وحی فرمود که بر حسب ولدینا مزید انعام دیگر در حق تو
اصدار فرمودیم و گردن جانت بقلادهٔ منتی تازه متقلد گردانیدیم

و حکم

و حکم فرمودیم که هر چرنده و چمنده و پرنده که با ابنای جنس خود
زبان بصوتی گشاید باد مفهوم آنرا ترجمانی کرده بگوش تو رساند
مصداق این سخن آیت قرآن است که تقدیم افتاده که چون سلیمان
علیه السلم بوادی النمل رسید سلطان نمل صنعه رعایا را از سر شفقت
و کمال حفاوت متفرق و اختفا و تستر و انزوا امر فرمود برید باد کلام
این سخن بحاسهٔ سمع سلیمان رسانید سر حقهٔ لعل از دُرّ خوشاب برگشاد
فتبسم ضاحکا من قولها وقال رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی
انعمت علی و علی والدی وان اعمل صالحا ترضاه وادخلنی برحمتک
فی عبادک الصالحین باد را فرمان داد تا بساط او را بجانب زمین رسانید
و هم در لحظه باحضار مورچه مثال داد و چون بشرف بساطبوس مستسعد گشت
مورچهٔ ضعیف دید نصفی از اعضای وی بعلت افلاج باطل گشته اورا
ملحوظ نظر مرحمت گردانید و در محل تقریب ترحیب فرمود و بر کف دست
مبارک خود نشانده با او در مکالمت آمد و گفت موجب تنفر جماعت
موران از من چه بود و چرا انگاشتی تا در مقام فراغت مملکت عرض

مارا نظاره کنند مور گفت معلوم رای اعلی باد که ایزد تعالی زمام
حل و عقد موران در دست من نهاده است و مرا بر ایشان فرنیت
سلطنت ارزانی داشته و بر والی رعایت جانب رعیت از لوازم است
و مراقبهٔ حال ایشان از فرایض سلیمان علیه السلام فرمود که مگر ندانسته
که از ورود عساکر ما گرد وحشتی بر چهرهٔ حال کس ننشیند و خار آزاری
در دامن کس نیاویزد در زمان مرحمت ما موبد باد طفل گل را در مهد
غنچه از خواب بر نمی انگیزد و در اوان معدلت ما شیر بیشهٔ ملک
از غزاله مرغزار گردن می گریزد مور گفت نه آخر گفتم وهم لا یشعرون
چه میدانستم که چون تو مویدی بتایید رحمانی و مخصوص بتخصیص مفضل کردانی
جمعی که در تحت قهر و سلطانی تو باشند و گروهی که دست پرور عدل
و احسان تو بر ظلم و افساد اقدام نمایند اما چون حقارت قدر و ضعف
موران طاهر است یمکن که بی وقوف و شعور ایشان عرصهٔ پایمال
هلاک شدندی در بعضی از کتب قصص مطالعه افتاده است که چون
مورچه عساکر و جنود خویش را که از حد عد و احصا متجاوز بود بر سلیمان

عرض

موبد

موبد موبدان گفت ای ملک این قضیه ترا انموذجیست از حال
ظالم و مظلوم که آن جابر با وجود شجاعت و شهامت و قوت
چون بر باطل بود از مبارزت با درویشی که بر جادهٔ حق و راستی
بود عاجز آمد تا معلوم شود که بر قوت و شوکت اعتماد نشاید کرد
و از آب دیده و آه سینهٔ مظلومان بباید اندیشید بیت
مظلومانت همی شکا کنند مکن • از دست تو در سخن بنالند مکن •
گر می بینی که در چه سوز بد میرس • در میدانی که در چه حالند مکن •
فیروز گفت اگر هر دو در میدان مبارزت در آیند و آن درویش
بر وی غالب آید حجاب این ریبت بکلی مرتفع شود درویش را اعلام
کردند به بشاشت تمام تلقی نمود گفتند ای بی خرد با همه ضعف و پیادگی
و برهنگی متفاوت چگونه توانی کرد که بر مخاصمت شیر غران اقدام
نمودن و زهر امتحان چشیدن طریق عقلا نیست گفت آسوده باشید
که او زین غفلت بر بار کبر و غرور کشیده است و من زین نصرت
بر مرکب توکل نهاده و او درع شک بر کشیده است و من درع یقین

در بر انداخته دا شمشیر ستم بخون دل بیچارگان آب داده و من
شمشیر حق از نیام صدق برکشیده موبد موبدان چون این کلمات
که از مجاری حکمت ترشح می نمود استماع کرد گفت بخدا که فواتح
کلمات او روایح نصر و ظفر بمشام جان میرساند القصه هر دو در میدان
آمدند و عاقبت درویش غالب شد و ظالم را بزخم خنجر آبدار چون
دل هنرمندان بنوایب ناکامی پاره پاره گردانید و با این همه
فیروز چشم اعتبار نگشود و روزگار حجاب غفلت پیش دیدهٔ او
فرو گذاشت تا بران غریت اصرار نمود خشنوار چون از نهضت او
خبر یافت در سد ثغور و تهیهٔ اهبهٔ معاملت جانب احتیاط مرعی
داشت با جمعی از مردان صف شکن و دلیران شمشیر زن

قوم اذا الشر ابدی ناجذیه لهم · طاروا الیه زرافات و وحدانا

بر لشکر فیروز تاختن آورد و چرخ دولابی آب نوایب آسیای خونین
بر ایشان بگردانید

همه بوم شد زیر نعل اندران · جو گرد آسیاب آب داده بخون
جهان خون روان گشت بر کوه و دشت · که گرد آسیاهای خونین بگشت

ودران

ودران واقعه پیروز بر دست خشنوار کشته شد و طنطنهٔ آن فتح
اصماخ جهانیان را فرو گرفت لاشک عاقبت کار ظالمان طاغی و معاندان
جافی چنین تواند بود

والبغی یصرع اهله · والظلم مرتعه وخیم

و هر که رابطهٔ مملکت و غرور کامرانی در مقام خودبینی اندازد تا یکباره تکیه
بر اقبال و دولت کند و جانب حزم و احتیاط و عدل و انصاف مهمل
گذارد ناچار بحکم فاخذناهم بغتة چنان افتد که هرگز برنخیزد
و هر که جادهٔ ظلم سپرد و عواقب آن سلیم بپذیرد روزگارش بدست
نوایب داد بستاند و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون بر او خواند

بترس از کسی کو بترسد ز تو · کسی را تو مرنجان که زنجاندت
انصاف خود و داد من امروز بده · بد بینی به از آن بود که بستاندت

مامون چون این حکایت شنود و از فحاوی و مطاوی آن فواید فوائد
التقاط نمود و حظی وافر از غرایب حوادث فرا گرفت و بدیدهٔ
اعتبار امعان نظری فرمود و از برای وقایع ایام از آن ذخیرها ساخت
آثار میسرت بر جبههٔ حال او لایح شد و پیر فارسی را بر بذل نصایح

ابسط حکم پسنایش فرموده وکفت در معاحبت وملازمت
توچس رعایت مبذر لیست اما بیکا یکی شریعت یکایکی را
حالیت حاجز ومانعی واقع اگر حجاب شبهت سعشع کرده واشعه
مهر ایمان از مطلع طوع وانقیاد بر کلستان سینه ات تابد بآثار
نسایم انس چون کلت از غنچه ناکاهی بیرون آوریم تاچون شکوفه
باکال پری بار بر سید کان جمن دولت بنشاط ظهور دولت تقدم
نمایی پیر فارسی را چون از عالم قدم بلال آسا از بلبله قالوا بلی صهبا ار
صهبای ذوق در کام جان ریخته بودند از درد بود دایی شمه دیکر
بدلش رسانیدند تا سلمان وار پیشانی متابعت شریعت را بلب
ادب بوسه داده ودر میان خواص وندما، ماموں همان تربیت
سلمان منا اهل البیت یافت وحقیقت لوکان الایمان معلقا بالثریا لناله رجال
من فارس بظهور سوست ماموں اورا بجزایل انعام ومواهب اکرام
مخصوص کردانید تا عاقریب از حضیض ضعت باوج رفعت رسید
اما بر حسب شعر اذا تم امر دنا نقصه ۰ توقع زوالا اذا قیل تم

چون در کال الیوم اکملت لکم دینکم بتمام رسید روی بنقصان
زوال آورد وچون صبح ایمانش در آخر شب ظلمانی ضلالت از
افق کرامت طالع شد ساقی دور روزکار رهر دردیی که در شیشه
سبز فام افلاک داشت در ساغر ناکامی ریخت وعنوانی ایام
این ترانه بر تار او تار زمان راست کرده در پرده مخالف
بکوش صبوحیان مجلس انس رسانیدند که بیت
فلما اضاء الصبح فرق بیننا ۞ وای نعیم لا یکدره الدهر ۞
از مرحله دنیا بمرحله عقبی شتافت ۰ مامون این نوادر حکم وعرایب
امثال را نصب العین بصیرت کرد وآیینه رای خرد کردانید
ویوما فیوما عواید فواید آن بر روزکار دولت او لاحق می شد
چنانچه مشهورست ۰ بر علی بن عیسی غالب آمد ومتوجه بغداد کشته
تخت خلافت بکام وتوسن بخت رام شد شعر
اذا المرء ضاق به ذرعه ۞ وسدت لدیه وجوه الطلب ۰
وقل المساعد من دهره ۞ فلا ذو اخاء ولا ذو نسب ۰

واصبح من فرع اساءٍ ٭ ولم یبق غیر حلول العطب
اتاه الصفا بفضل الاله ٭ وفرج من حیث لا یحتسب
فایدهٔ عاقل از استماع این نکت و مواعظ که در امثال قالب ریخته
و حکایات افراغ افتاده آنست که پیش اندوه دنیا نخورد و خاطر
عزیز را بیار افکار رنجه ندارد و دل را خستهٔ عنا و بستهٔ بلا نگرداند
و زمام امور با کف کفایت تفویض و تسلیم گذارد تا ساعةً فساعةً
لطایف فضل ایزدی متواتر گردد و از مضیق بند او بفراخنای تحقیق رسد
اذا استصعب الامر لا تضطرب ٭ فقد قال من لا یقول الکذب
ومن یتق الله یجعل له ٭ ویرزقه من حیث لا یحتسب
تمام شد باب تفویض و تسلیم بعون الله و حسن توفیقه و
بعد ازین باب تاسی در امور و فواید آن ان شاء الله تعالی ٭
مدبر مجاری امور و مقدر مصالح جمهور عز عن التمثیل مهمات کلی و جزوی
و مصالح دینی و دنیوی پادشاه اسلام سلطان سلاطین هفت
اقلیم رحمة الله المهداة الی العباد و سکینته النازلة فی بلاده قامع الکفرة

والملحدین

والملحدین منتقذ المظلومین من الظالمین الواثق بالملک الرحمن
شیخ اویس بهادرخان را که بر قضیهٔ عقل و قانون خرد زمام امور مملکت
بقبضهٔ مشیت الهی باز گذاشته است و شست بذیل تفویض
و تسلیم مبارک شناخته تا لاجرم مهام بر حسب مرام بانجاح می پیوندد
و سعادات دو جهانی سمت تزاید و تضاعف می پذیرد و عنایت
ازلی کفایت کناد و تا مفوضان صاحب تسلیم استمساک بعروة الوثقی
توکل کنند سایهٔ معدلتش که سرگشتگان بوادی حیرت را از تاب ظلم
رهانیده است و آفتاب دولتش را که شرقاً و غرباً اشعهٔ احسان
رسانیده پاینده و تابنده داراد بمحمد و عترته الطاهرین ٭

باب دوم

در تاسی و فواید آن

خداوند تبارک و تعالی تسلی فواد و تاسی عباد را از حال ضیق و عسر
رسول صلی الله علیه وسلم اعلام می فرماید اذ جاؤکم من فوقکم و من اسفل
منکم و اذ زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر و تظنون بالله الظنونا
و از ابتلاء الهی مومنان را خبر می دهد که هنالک ابتلی المومنون و زلزلوا

زلزالا شدیدا انگاه از رفعت منزلت تأسی برسول علیه السلم
وسامت قدر آن خبر می کند که لقد کان لکم فی رسول الله اسوة
حسنة و شاهد بر فخامت قدر تأسی انکه مصطفی صلی الله علیه وسلم
با جلالت قدر و اصف رسالت و اسحاب ذیل محبوبیت و اظهار امر
متبوعیت که آدم و من دونه تحت لوائی بدان مامور است که فاصبر
کما صبر اولوا العزم من الرسل و معنی تأسی آنست که اسای غیری یعنی
حزن او را مشاهده کند و بر قاعده المصیبة اذا عمت طابت طریقه
صبر و شکر را ملازمت واجب دانند واضح انست که آسی طبیب را گویند
و از ینجاست که اسوب المریض ای داواه پس تأسی بطبیب صبر
و تداوی مثابت و رسول علیه السلم فرمود انظروا الی من هو اسفل
منکم ولا تنظروا الی من هو فوقکم
در به زخودی نکه مکن غصه مخور
در کم زخودی نظر کن و شادی بزی صاحب نعمت را تنفوقی که از جهت
نعمت حاصل است شکر باید گفت و خداوند بلیت را بمعافات
از مقاساه شده اید مراسم حمد بتقدیم باید رسانید و بدین حدیث مختصر

اجب

موجب اوتیت جوامع الکلم بمجرد تأسی اقتصار نکرده بل که
بر کمال ایمان الایمان نصفان نصف الصبر و نصف الشکر
تحریص فرموده است چه تأسی مثمر صبر است بحسب و این حدیث مثمر
صبر و شکر و گفته اند التأسی جنة البلا و سنة السلا و دیگر گفته اند
التأسی درع الاصطبار کما ان الجزع درک التبار و عاقل هوشمند
انست که نعم این جهان را عواری مرتجعه و ودایع مسترجعه داند تا فقدان
بروی آسان نماید و در اوان استرداد منعم را بجور و بیداد منسوب نکرده اند
و نوائب و حوادث را بتقدم تأسی استقبال نماید و باید که حظ دیگران را
در مال و جاه خود فراموش نکند تا اگر خانه عادت رو زگار غدار است
از وی بدیگری رسد بروی شاق نباشد و تأسی بصبر ایشان کند
در زمانی که او حایز بود پس چنانک ایشان در زمان سالف صبر کردند
صبر کند و قدم بر جاده ثبات و سداد مستحکم دارد تا طریقه معاش او
عندالله والناس مرضی و مشکور گردد انشاء الله والله المستعان و یکی از ملوک
محمد بن طغر مغربی را رحمه الله که مولف اصل است ارشاد فرمود

نحن من قد علمت بطشا وحلما • ولنا المجد الاعز الاعز •
ولنا النفس عوارف بالدهر • تاسی حسن الاسی اسعر •
وهم اساکرده است • قد مسی دهری فلم یلفنی • اطمع فی ما بعده بقر
ثم ساعنی فلم یلفنی • اجزع من اصناف بعده شعر
محمد بن ظفر جوهر ابدار این اشارت بر تبر خالص انشاد او اشاند کرد
والحمد لله علی حکمه • بقوی منه وحولی به بیت
مرا زمانه بخود دی کشید و می دانست • که اعتماد و وفاداری از جهان بکنم
زمن برید ز ناگاه و بنزد میدانید • که من بوقت عنا ناله و فغان بکنم
همیشه شاکر لطف ویم که در همه حال • من اعتماد جز ازو بیان آن بکنم
و روزی در مجلس انس درین معنی بیتی دو سه استشهاد او از اشعار
حماسی این قطعه بخواند • الایام صخر لا انساک حیی • افارق عشی و ازور رمسی
ولولا کثرة الباکین حولی • علی اخوانهم لقتلت نفسی •
وما یبکون مثل اخی ولکن • اعزی النفس عنه بالتاسی •
ملک گفت هذا اخلق من طلسان بن حرب اخود و بیت انشاد

کرد

کرد که اگر مشتری که قاضی ممالک افلاک است بقلم عطارد و دوات
زرین آفتاب بر صحیفه سیمین ماه نویسد جای آن دارد و آن اینست
نغض کالنقض البحر جودا • ونقدم مثل اقدام الحسام •
وان نرك ساکن الارکاما • فاسینا بالملاک کرام •
بگاه بزم چو دریای مضطرب امواج • بگاه رزم چو شمشیر آب آتش بار
که بلا چو عصای گران شود چکند • نظر بحال بزرگان صبر و حلم شعار
پس تاسی تریاقیست که مضار سموم حوادث را دفع کند و شربتی
که نوایر حرارت اخزان را منطفی گرداند و علیل دل مستمند را بشاند
و از مستشهدات این باب داستان شاپور ذو الاکتاف است با قیصر روم

داستان شاپور ذو الاکتاف با قیصر روم

شاطکان عرایس اخبار و دلالکان بضایع اسمار اسکنهم الله دار القرار
در نوادر تواریخ آورده اند که وقتی شاپور ذو الاکتاف را داعیه باعث شد
بر آنک ناشناس در بلاد روم رود و آنچه از اوصاف آن شنوده
مشاهده کند ناصحان مشفق منع کردند و از غرور نخوت و شوکت

تحذیر نموده‌اند البته مفید نیاید و حکما گفته اند بدترین خلق پیرست که
با موی چون برف سپید و دمی چون زمهریر سرد آتش عشق شبان در
کانون سینه افروزد و جوانی که بی استحقاق و اهلیت که رای او در تجارب
و حوادث ایام از رای پیران سال خورده زیادت آید و نداند که

هر چه در آینه جوان بیند ٭ پیر در خشت پخته آن بیند ٭

و عنان عزیمت نوجوانان مستبد از جادهٔ هوا بد و سبب بازنتوان
داشت قوت سلطان شهوت و عدم تجارب ایام و بهنگام
هیجان غضب نصیحت عقلا سودمند نیاید و غبار شهوت چهرهٔ آفتاب
عقل را به پوشاند و صفای شرب عذب را تیره گرداند شابور یکی را
از وزرا که نیک سوابق پندی پدران بلواحق جانسپاری او لحق
داشت در فنون علوم متبحر و در لغات مختلفه مهارتی تمام داشت
و در وجوه مکیدت و حیل یدی بیضا و با وجود غلبهٔ ذکا و صفای ذهن
تجارب ایام یافته و حوادث روزگار دست بردها بدو نموده و این بیت
وصف الحال او شده که و من یذق الدنیا فانی طعمتها و سیق الیها عذبها و عذابها

صفت وزیر

بحکم

بحکم الرفیق ثم الطریق مصحوب گردانید بر قرار آنکه در حضور
مردم با ملک در اختلاط نکنند و دور دور مراقب احوال او می باشند و بقیهٔ
وزرا و ارکان دولت را فرمود که بضبط ممالک بر قانون قیام نمایند
که کس را بر غیبت او اطلاع نیفتد پس روی بمعاقل روم نهادند و در محضر مردم
البته از اختلاط محترز و مجتنب بودندی و وزیر طریق رهبانیت از بهر
آغاز نهاد و اظهار صناعت طب کرد و مبالغی دهن چینی با خود داشت
که جراحات را در ساعت مندمل گردانیدی بمعالجه اشتغال نمود
و در مداوات جرحی و مرضی مقدار لا اسألکم علیه اجرا در داد بدین سبب
کار او در مملکت روم در گرفت دلها بمحبت او مایل گشت و حکما گفته اند
هر که درخت زهد نشاند میوهٔ عزت چیند و هر که اغصان احسان تازه
دارد گل محبت بوید و هر که تخم قدرت پاشد خرمن حکمت بردارد و هر که
پای بر پسند وقار نهد پشت بوسادهٔ هیبت باز دهد و هر که چشم
در دانهٔ حرص کشاید پایش در دام مذلت افتد و هر که را طمع غالب شود
راحت نقصان بدیده و تمامت امم با وجود اختلاف بلدان و تمایز

ابدان

وتبابن ادیان متفق اند بر مدح جهار خصلت که آن علم و زهد
وامانت و احسان احسان شعر احسن الی الناس تستعبد قلوبهم فطالما استعبد الانسان
بدین صفت میرفتند تا بقسطنطنیه رسیدند وزیر بخانه بطرکی رفت
واو از عظمای مملکت روم بود و گفت از زمین یونان قصد حرم اقبال تو
کرده‌ام نظم فما الفقر من ارض العشیرة ساقها ولکننا جئنا بک آمال تسعد
وهدیه که لایق بود عرض کرد بطرک تقدم او استبشار نمود و نقد حال اورا
بر محک اختبار زد چون بر کمال علم و وفور عقل و فطرت او اطلاع یافت
شیفته او گشت و مصاحبت بحرمیت و موانست انجامید وزیر
پیوسته تعهد احوال شابور کردی و مراقبت او نمودی در اثنای این
حال قیصر را اتفاق ولیمه افتاد شابور خواست که در زمره مستوحال
حاضر شود وزیر او را منع کرد نشنود و بلباسی خشن و هیاتی منکر در زمره
عوام بمجلس قیصر رفت و ندانست که روایح مشک از فر مخفی داشتن
و جهره آفتاب جهانتاب بگل اندودن میسر نگردد بیت
من ذا یطیق یغطی الشمس بالطین • و پیش از آن چون حسن لطف طبع

وهیت

وهیت هیأت شابور بقیصر رسانده بودند مصوری چابکدست را
که بآب دست قلم تحریر آب روی مانی ریختی و بخامه چیس تصور صورتهاد
انگیخته انگیختی نظم بنقاشی زمانی مژده داده • برسامی زاقلید بس زیاده
جهان در لطف بودش آب دستی • که بر آب از لطافت نقش بستی
بجنبی شابور فرستاد تا صورت شابور در نشستن و خاستن و نگار
و سایر احوال بر ورقی کشیده پیش او آورد و آن صورت بر ظروف
و اوانی و آلات مجلس نقش فرمود القصه چون شابور نشست یکی
از حکما و دهات روم با فراستی صادق و فطنتی ثاقب • رای دور بین
او گره گشای معاقد امور و آینه رویت او چهره نمای مصالح جمهور نظم
المستشار لامر القوم یحرسهم شعر اذا الهنات اهم القوم ما فیها
محاذی او نشسته بود در حرکات و سکنات او تأمل کرد و ذات
که از ابنا جنس عوام نیست • درین فکر بود که جامی شراب بدو دادند
صورت شابور بران کشیده حکیم چون آن صورت • را با هیات
شابور تطبیق داد آواز بر آورد که ای مردمان شابور در مجلس ما حاضر

صفت نقاش

صفت حکیم

واشارت بجانب او کرد و تغیر بشرهٔ او بر صدق فراست خود
استدلال نمود و این سخن مکرر گردانید چندانک بقیصر رسانیدند
او را طلب داشت و ازین صورت استکشاف نمود و بفرمود تا شاپور را
حاضر کردند قیصر گفت خود را بدبیری در ورطهٔ هلاک انداختی شاپور
تملق و تعلل می نمود و میخواست که بتجلد ازان ورطه خلاص یابد حکیم
متفرس گفت زنهار بکلمات او ملتفت مشوید که مراد در کار او
شکی نیست و گفته اند دلهای حکما بلمعات ابصار کشف مطالع
استتار کنند و براق برق رفتار خواطر ایشان قدم از اوایل مضمرات
در اواخر مستطرات زند و چنانک آینهٔ جسم هرگاه که از زنگ آفات
مصون بود صورت مشاهدات در و منطبع می شود آینهٔ دل
هرگاه که از زنگ تراکم شهوات محفوظ و محمی باشد صور مغیبات
در و چهره گشاید و دلیل بر مکاشفهٔ قلوب بعیوب آنست که
بسیار افتد که آدمی شخصی را بی سابقهٔ احسان دوست دارد
و باز دیگری را بی موجب دشمن و بالاخره آثار احسان و اسائت

ازیشان

ازیشان ظاهر شود و صدور آن افعال مصدق دعوی فراست
او گردد شاپور گفت نیک خواهانم که مرتبت و مملکت شاپور
را بودی و عقلا بمجرد مشاکلت صوری حکم نکنند و مشابهت ظاهری را
معتبر ندارند و هرکه بی رویتی درین مقام قدم گزارد و از وخامت
عاقبت ان یتبعون الا الظن و ان الظن لا یغنی من الحق شیئا نیندیشد
بدو آن رسد که بدان حمال رسید که بتوهمی باطل مرتکب گناهی
بزرگ شد قیصر پرسید چگونه است آن **حکایت** درودگر
با حمال شاپور گفت آورده اند که درودگری احدب اعور زنی
داشت چون آفتاب که از نقاب ابر بیرون آید یا چون ماه که
در شب چهارده روی نماید بیت جراعة الاطراف مرتجة الحشا
بلالة العینین طاسه النم روزی درودگر بسفری رفت زن غیبت
او را غنیمت شمرد چادر در سر کشید و بر سر بازار آمد شعر
فرشا والعیون ناحذه بحرمته مواضع العسل افرغ فی قالب الجمال فما
یصلح الا لذلک العمل زمانی نیک توقف کرد تا یاری بدست کند

صفت زن جمیله

و لحظه صحبتی دارد قضارا قوزی یک چشم که بعینه بشوهر شش مانستی
بجانب او میل کرد زن خانه را بدو نشان داد و گفت اگر رغبت صحبتی
افتد آنجا باید آمد در عقب او دیگری بران هیأت و صورت
متقاضی وصل او گشت او را نیز بخانه نشان داد دیگری بران مثال
ملاطفتی کرد با او نیز همان قرار رفت و گفت **نظم**
بر حکم قضا نمی توان تاوان کرد • این بود نصیب ما ازو حیران کرد
و این سه معاشر و شوهر او چنان بیکدیگر مشابه و مشاکل بودند که گویا
در بوته خلقت همه را از یک قالب ریخته اند و خاکشان بیک آب امیخته
شبهنگام که معاشر کور پشت فلک که همه روزه بیک چشم افتاب
بام و روزن مخدرات عالم بچشم می کند چشم از پرده دری باخود گرفت
و مشاهده روی مهر که در حباله در دیگران **راعون الضلال** است
و در بازار **والشمس تجری لمستقر لها** به چند بغنج و دلال طلب وصال دلبری میکند
دستش چو بهلال کور پشت **حتی عاد کالعرجون القدیم**
کرچه یک چشم از جمال او محظوظ نیست نیز سد زلف **و زلفا من اللیل**

صفت شبهنگام

بر روی او کشیده بخلوت خانه افول و غروب مراجعت کرد **شعر**
جو آمد زلف شب در عطر سایی • بتاریکی فرو شد روشنایی
معامل اول فرا رسید و بزنی که لایق چنان صحبتی باشد ترتیب داد
و چون کار از بوس و کنار بفراش و لحاف رسید معامل دوم حلقه بر در
کوفت و در ان خانه تنوری بزرگ بود عفیفه او را در انجا پنهان کرد
و سر تنور استوار کردانید و در خانه بکشود و درین میانه شوهر را مانعی
پیش آمد مراجعت کرده بدر خانه رسید زن معامل سوم را نیز
در تنور پنهان کرد و شوهر را به بشاشت تمام تلقی نمود و خواست که او را بوجهی
دفع کند و آن محبوس ساز اخلاص ده گفت قدری گندم باسیاب
می باید برد که نان در خانه نیست شوهر گفت شاید ستوره انبان
گندم آماده کرد و با آسیاب فرستاد چند انک سر تنور باز کرده هر سه را
نفس بچیده و مرده یافت بیچاره متحیر شد باران بلا بر سر پاریده
و طوفان هلاک از تنور بر آمده و حالا مه **اللیل حبلی** بحوادث **شعر**
یا راقد اللیل مسرورا باوله • ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

زاید رها خود گفت نظم جای عجز و مقام حیرت نیست وقت کار است کار باید کرد
یکی را از ایشان بر بستر خوابانید و بر فور جاز ار رفت و حمالی را اشارت
کرد و بگوشه برد و گفت ای جوانمرد ما را قضیهٔ غریب واقع شده است
و بوساطت دلالت اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه با تو در میان
می نهم بدانکه شوهر من مردی عیار پیشه بود از دنیا مفارقت کرده است
و بعد از مرگ هنوز دست از عیاری نمی دارد و سر حدیث یموت
المرء علی ما عاش علیه معاینه می بینم چند نوبت است تا او را دفن می کنند
چون نظر می کنم بخانه باز آمده است و بر بستر خفته از بیم ملامت مردم
اظهار نمی توانم کرد که زبان طعن در خاندان ما گشایند و بمرور ایام این
نام بد از ما برنخیزد و اگر او را چنان دفن توانی کرد که دیگر باره باز نیاید
ده مثقال سرخ اجرت این زحمت را بتو رسانم باقی ثواب
اجرت خدا داند والباقیات الصالحات خیر حمال قبول کرد و با او
بخانه رفت و مرده را در گلیمی پیچید و بصحرا برد و دفن کرد و باز گردید چون
بدر خانه رسید زن مردهٔ دیگر را بر جای او خوابانیده بود گفت ای جوانمرد

عیش از انکه

عیش از آنکه تو آیی این شوم خیره روی باز آمده است حمال
در رفت و چون من کل الوجوه او را مشاکل آن دیگر یافت فرق
نکرد متعجب شد او را نیز بصحرا برد و در قبری عمیق انداخت و با آجر
و سنگ استوار کرد و چون بازگشت زن معامل سوم را بر جای
خوابانیده بود حمال در تاب شد و گفت این نوبتش چنان ذبح کنم
که امکان باز آمدن نباشد پس در صحرای دور رفت او را در چاهی
انداخت و بسنگ و خاک انباشته گردانید قضا الله آسیا بدین مقام
نزدیک بود چون حمال بشارع رسید درود گری را دید شتواره در دوش
گرفته بتعجیل می آمد حمال شک نکرد که همان مرده است که مراجعت
میکند گفت ای شوم حرامزاده هرگز مردهٔ از تو خیره تر ندیده ام پسندیده نبود
که مرا این همه مشقت رسانیدی بر پی آرد در دیده و بخانه می بری
بیچاره متحیر ماند که این دیوانهٔ نافرجام گوی را چه بوده است و حمال
او را سحباً علی الوجه بنزدیک آسیاب کشید بیچاره در رود گریه چند لابه کرد
که مرا با کسی مانند کردهٔ تفحص بجای آور تا خون بی گناهی بردست تو ریخته نگردد

در مقدمه لشکر دارند و در وقت نزول جون نوائب روزگار
بد و محیط کردند و در عزیمت استعجال نمود و گفت تانی و تهاون
ننماید که الفرص تمر مر السحاب و تسیر سیر الشهاب و گفته اند
حزم التزام مواضع است با دشمن جون باد دولت او وزان باشد
جنانجه عجز اضاعت فرصتست بر دشمن وقتی که اعلام دولتش
منخفض گردد و هیچ خرابی نباشد در دولتی که دو خصلت در ان جمع بود انهماک
در لذات و اضاعت فرص و گفته اند اعتلای بر غیر بتفضیل
ذاتیست نه بتفضیل آلات و بفضیلت ذات به پنج چیز تواند
بود رحمتی شامل رعیت و عقلی حامی مملکت و هیبتی که باس ظالم
از مظلوم باز دارد و عقلی که بر مکیدت بدان قادر گردد و حزمی که
بدان انتهاز فرصت نماید و جون قیصر روان شد وزیر شابور
پیش سطرک آمد و گفت بر رای امیر پوشیده نیست که تنفیس
کربت از مجهود افضل اعمال است من نفس عن مؤمن کربة
من کرب الدنیا نفس الله عنه کربة من کرب یوم القیامة بمهارت

مفید نبود تا بسر پیلش جندان بکوفت تا سپری گشت و در نای
آسیاب انداخت تا ریزریز شد و این مثل بدان آوردم
تا ابجدکان مرا متهم نگردانی قیصر شمشیر برکشید و گفت اگر راست گفتی
از بند خون تو بر خاستم والا بدین شمشیر دمارت برآورم شابور
جون دید که کار از دست رفته است جز اعتراف جاره ندانست
قیصر بفرمود تا از پوست گاو بر مثال گاوی سیاه صورتی مجوف
عظیم الهیکل بدوختند و دو منفذ از بالا و زیر گذاشتند و دستهای اورا
بزنجیر زرین بر گردن پستند و در میانه آن هیکل نشاندند و روزگار
در شان او این بیت انشاد می کرد شعر الدهر حلحلنی مثل الکساء کم
سنفت من قبلی اذان اکفا • لا بل غلطت و کفوی لعدی علم
و عنه قد عقمت ارحام حوا • و صد مرد کاردیده بران صورت موکل
گردانید و هر یک از ایشان را در عهده ایالت ملکی کرد و مطران را که نایب
سطرک بود بر ایشان حاکم گردانید و لشکر را امر کرد تا تهیه اسباب سفر کنند
و عزیمت بر غزو فرس مصمم گردانید و مقرر کرد که آن صورت را در معد

من بنده را پسند و ای جرجی و معالجت مرضی بر ضمیر منیر مخفی نه
در خاطرست که با این لشکر روانه شوم باشد که بر دست من نفسی
صالحه از مضیق هلاک خلاص یابد و نیز ملک را که بر همگنان متابعت رای
و متابعت ارادت او لازمست بقدر میسور معاونت نموده باشم
این سخن بر سطرک گران آمد که بمکانت او انسی تمام داشت و چون اورا
در عزیمت راسخ دید چاره ندید بعد از انعام و صلات بسیار مکتوبی
بمطران نوشت مشتمل بر آنک حامل مکتوب بمنزله سویدای قلب
و سواد بصر ماست باید که در اعزاز او مبالغه نمایی و رای او را در حل
مشکلات فیض رحمانی تصور کنی چون مطران بر مضمون آن واقف شد
مقدم او را با عزاز تلقی نمود و بیک دو روز دوستی ایشان گرم شد
و شبهای دراز با یکدیگر صحبت داشتندی و وزیر حکایات با آواز
بلند چنان ادا کردی که شابور شنیدی و رموز و کنایات ماجرای
احوال هر روزه در لباس حکایات بسمع او رسانیدی و در استخلاص شابور
انواع حیل اندیشیده بود از جمله آنک با مطران مواکلت نکردی

و بر

و بر سفره او بقرص جوین که خاصه او بود افطار کردی و چنان نمودی
که از وجهی حلالست و از روی شرع و ورع و وجه عرف تقوی افطار
بغیر آن جایز نه و گفته اند که اعقل وزرا آنست که ممکنات وقایع را
عدت و آلت آماده دارد و احمق تر آنک بر کیاست و لطف فطنت
و جودت حیلت و دربت ممارست خویش اعتماد کند بر مثال
که باستظهار ذلاقت زبان و قوت بدیهه فکر و اعتضاد حجت
عارضه و ذکاء قریحت و متانت و ثروت سخن را مهمل گذارد و شاید بود
که در مقام احتیاج بعی و حصر گرفتار شود و حکما وزرا را که واسطه اند
میان ملوک و رعایا بجوارح متوسط القوه تشبیه کرده اند که گاه شکار
کند و وقتی شکار دیگری شود و هر آینه اعرف جوارح بود بمکاید
یومی واقف اس و مکامن مکتب و افتراس الفرصه قصد اسرع من البرق
الخاطف و ازمع من الغیم الواکف عراص و بوادی و مهامه و فیافی
در می نوشت و سر سعی فی الارض لیفسد فیها و یهلک الحرث و النسل
آشکارا می کرد تا بجندی شابور رسید که بدار الملک و مستقر شابور جندی شابور بود

همچنین عساکر وحشم مراکب حفت الجنة بالمکاره صفت یافت
سواد شهر چون سویدای دل ارباب فضل بغم و اندوه انباشته
شد و عراص مملکت چون سینهٔ اصحاب هنر تراکم نوایب حدثان
مجروح گشت عروس سنگ در هوا و دست و ساعد سیمین جوانان
عزاده‌کش سنگ بر سینه نهاده و دل بیاد داده و منجنیق چون
دست قضا تعالی نوایب بر حصن دل هنرمندان روان کرده
و نسبت باحوالی شهر معنی ظاهره فیه الرحمة وباطنه من قبله العذاب
صورت بسته نظم ثم احاطوا بها کالهالة اکتنفت • بدارة فی جنوب الافق کلفا
فاصبحت ربی عن الارض دامیة • بحال بها حیها اجفان رمدا
هر کرا مسکهٔ موی بود بمعاقل و حصون التجا کرد و بقیه در غرقاب
حیرت و سیلاب محنت گرفتار مانده جانی بلب و روزی
بشب می رسانیدند و حرکة المذبوح می کردند و این معانی از
رموزی که وزیر در حکایات با مطران تقدیم دادی شابور معلوم
داشت و از ان مدت باز که او را حبس کرده بودند تا غایت

صفت محاصره

نحن یکفه بود چون دانست که قیصر شهر را محاصره داده است
و متعلقان او ضعیف شده و ولایت خراب گشته قوت مصابرش
ساقط شد و در قلق و اضطراب افتاد و امید از خلاص خود و حیلت
وزیر منقطع گردانید موکل را گفت زنجیری که دستهای من بدان بسته است
مرا رنج آورد و امیر خود را سلام رسان و بگوی شابور می گوید در حق
من احسان کن و اگر شما را در ابقای من فایده هست بفرمای تا سلسله را
بعد حجر مخفوف گردانند چون رسالت ادا کرد وزیر دانست که عرض
اطلاع اوست بر ضیق صبر شابور چون شب که هنگام مصاحبت
و اوان مسامرت بود در آمد مطران استدعاء حکایتی نمود وزیر چنانچه
شابور شنود آواز بلند برداشت و گفت **حکایت جوان
معاشر با شوهر معشوق** در شهر ها جوانی بود شهریار نام دلاوری
پاکیزه سیرت خوب روی و معاشری شیوه گر بذله گوی بیت
حلو الفکاهة مر الجد قد مزجت • بغلظة البأس منه رقة الغزل
و او را زنی بود آذرچهر نام بحلیه جمال متحلی و در مدارج حسن مترقی ملاحتش

باصباحت جمعان و حلاوتش با نکاهت توامان شورانکیزی
شکر ریزی دلربایی فتنه انگیزی **نظم** لها نظرة هدی الی الصب سکرة
کان بعینیها کؤسا مدیرها ** روزی با جمعی جوانان نشسته بود و از هر
گونه بحثی میرفت تا سخن بذکر نسوان و وصف محاسن ایشان
منجر شد یکی گفت زن اگرچه زینت و بهجت دنیاست الا
[illegible] وفائی او چنینست که هزار هنر سوشانند و ترک او منری که هزار
[illegible] داند **نظم** دع ذکرهن فما لهن وفاء • ریح الصبا و عهدهن سواء
[illegible] فلک ثم لا یجبرنه   و قلوبهن من الوفا خلاء ** **
دیگری گفت قوام نوع بنی آدم و دوام رونق عالم بوجود ایشانست
و [illegible] اگر زن نبودی انبیا و اولیا را میسر نشدی و برگزیده جبار
حیدر کرار از سخن او می فرماید **بیت** ان النساء ریاحین خلقن لنا
وکل [illegible] نشتهی شم الریاحین   دیگری گفت من ندانم که چه می گوید
لیکن در فلان قصبه زنیست دینار نام نقاش فکر چابک دست
بر تخته مخیله بقلم تصور بهیاتی چنان نیارد کشید و آهوی تاتاری

صفت زن جمیله

چون

چون تار زلفش نافه بخون جگر نتواند گشود **بیت**
جهان درخت نروید ببوستان ارم • جنان صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد • بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
وما سعاد غداة البین اذ رحلوا • الا اغن غضیض الطرف مکحول
شجت بذی شبم من ماء محنیة • صاف بابطح اضحی و هو مشمول
او در حسن و دلبری یک دینارست و بر سری سقطی بشوری معروف
مالک دینار یعنی او را شوهریست ذیب نام پلنگ طبعی درشت خوی
بدخصلتی زشت رویی که کاشانه سرش بی سپر که پیشانی کس ندیده است
و روزگار این بیت در حق او سرآیده **شعر**
علی الصباح هر آنکس که روی تو بیند   صباح روز مبارک برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو باشی   ای بر شکستی تو در جهان کجا باشد
چنان دلبری در دست چنین ستمگری گرفتارست و چنان حوری چنین
دیوی را فرمانبردار شهریار را طمع نفس و غلبه شهوت باعث ملاقات
او شد و گفت اگرچه خطرست **بیت**

لا اکره الطعنة النجلاء قد شغفت • بر شفه من نبال الاعین النجل
طالب غمزهٔ خوبانرا از جان سپر باید ساخت و جویای زلف محبوبانرا
روی از شمشیر نباید گردانید نظم مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد العربیه
ولا اهاب الصفاح البیض تسعدنی • باللمح من صفحات البیض فی الکلل
ولا اخل لغزلان اغازلها • الود هنّی اسود الغیل بالغیل
القصه بدان مقام رفت و یک نظر دو اسبه بهر سو دوانیده شگفت
ایضا
یا قوم اذنی لبعض الحی عاشقة • والاذن تعشق قبل العین احیانا
تا بهر وجه که ممکن بود او را بدید و یک نظر آشفتهٔ حسن و جمال و غنج و دلال
او گشت و الحق آذر چهره از آن جمله بود که میزان امتحان بدرم و دینار حسن
بسنجد عقل خرده دان شگفت کسی که دی نار آذر چهری پرستیده مصنوعه
باشد امروز چگونه روی بدین آرد و اگر چه آن در حسن دینار است
چگونه یاد دی نارد اما چون مرض شهوت بر نفس شوخ چشمش غالب
شده بود معالج معاجل ان النفوس لا تصبر عن العاجلة تسکین آن بشراب دینار را

می فرمود

می فرمود و نیز چون افتتاح و اختتام خلقت انسانی بر نقله است
یعنی بوساطت ترکیب از مکمن عدم بعالم ظهور نقل کرده است و باز
بتفریق اجزا و تفریق اعضا بمبدا خویش جواهر رسید بین الامرین
غلبهٔ حب انتقال بروی بطریق اولی باشد و چون تردد و عود مکرر
شد ذیب را بران حال اطلاع افتاد فرصتی طلبید و او را در خانه
کشید و برهنه بر ستونی بست و عجوزی کوژپشت یک چشم بروی
موکل گردانید نظم لستعمانا ناظری منظره • فاوردتها قلبی ام المراد
و حکما گفته اند من کثرت لحظاته دامت حسراته و من اتبع لحظه هواه
ادحضه و ارداه شبهنگام که شاهد آفتاب بحجلهٔ مغرب خرامید و لعبتان صعب شبهنگام
شیرین شمایل کواکب بر منصهٔ نیلی بجلوه در آمدند بیت
چو بنمود شب جعد زلف سیاه • ز اندیشه تاریک شد پشت ماه
شب تیره بگشاد چشم دژم • غمی گشت ماه اندر آمد بخم
عجوز آتشی برافروخت و محاذی آن پشت شهریار را یاد اهل
و مسکن و مقام و مسکن آمد زار بگریست شعر

وداع یار و دیارم چو بلدر و بخیال   شود منازلم از آب دیدها لامال
عجوز گفت ای جوانمرد بعقوبت کدام گناه مبتلا شده و به پاداش
کدام زلت بدین مقام هوان و مذلت رسیده گفت ای مادر
چون گرگ یوسف از تهمت بری ام و گرد هیچ جریمه بر دامن صباحم ننشسته
عجوز گفت اگر مردم را انصاف بودی دانستندی که هر مساوی را پاداشی
اساسی است و آن اسب کافر نعمت نیز با پلنگ چنین گفت
که تو سیکوبی شهریار گفت چگونه است آن **حکایت اسب**
کافرنعمت با پلنگ عجوز گفت آورده اند که فارسی اسبی
داشت راعف نام در مراعات او جانب شفقت مرعی داشت
و آب و علف بواجبی دادی روزی فرصتی یافت و بگریخت فارس
از بس که در طلب او بهر جانب دوید رنجور شد گفت **بیت** مصراع
بل تا برود هر که بگیرد او را   و او در صحاری و براری چنان می دوید که
باد بگردش نمیرسید تا از شارع و مسالک دور افتاد و بواسطه زین
و لجام و دهن بند از آب و علف بهره نمی یافت و چون از اسبی سباع

ضراری

ضراری هراسان بود از طرفی بطرفی رکضی روزی دو بر بن گذشت
توانش ساقط شد و پیش مجال حرکت نماند در ان حال پلنگی ازقط
نام بر و گذشت بر حال او بخشود و گفت ای عزیز المکافات فی
الطبیعه واجبه چه کرده تا بدین گرفتار شده راعف گفت ای برادر
مظلومی ننه کنناهم در چنگال بلا افتاده اگر در باره من احسان کنی
حلقه خدمتکاری تو در گوش جان کشم و من بعد از بندگی تو جدا نشوم
زین سبس دست یا و دامن دوست   پس ازین گوش ما و حلقه یار
ازقط گفت حال تو از دو بیرون نیست یا در دعوی خود کاذبی یا بجرم
خود جاهل اگر سخن تو وصمت کذب دارد هر نیکی که در حق تو تقدیم
افتد ضایع باشد و در دوستی تو هیچ وجه منفعت متصور نگردد چه هر که
چهره سخن او بخدشه دروغ خراشیده باشد ریا و حیلت او شناسند
و حیا و امانت از و توقع ندارند همیشه عقلا عهد او واهی باشد
و دل بوعده او نیارامد پشت برادری او باز نتوان داد و در صحبت
انواع مضرت از و چشم باید داشت در اوان تظلم تهمت بجانب او

36

مسارعت نماید و بهنگام نکبت و بلیت اگر کس مرحمت نیابد
واصدق شواهد بر کرم ابوت و کمال مروت اختصاص فضلاست
صحبت را و اختیار عقلا و دیعت منزل را و اگر بجرم خویش جاهلی بدتر
چه چون جهل استحکام پذیرد اصرار از لوازم باشد و عاقلان در عدول
از جادهٔ حق بباطل میان جاهل و کاذب فرق نکنند الا از ان حیثیت
که کاذب قبح کذب خویش می شناسد و جاهل خود زای زشت را
بصورت خوب و خوب را بصورت زشت می بیند و این
در ضلالت ابلغ و در شرارت اکد است و اکنون تو تا بگناه خویش
معترف نشوی توقع خلاص از من مدار زاغ قصهٔ حال بار گفت
ارقط گفت قصهٔ تو با من همان مزاج دارد که قصهٔ خر با زاغ زاغ
گفت چگونه است **حکایت خر با زاغ** ارقط گفت آورده‌اند
که برزیگری جحشی داشت یعفور نام ضئیل و مهزول از کس چون
تکفل بتقدیم رسانید و بر اسم محافظت او قیام نمود به بالید و قوت گرفت
بخیفی که چون رشته تاب مریم بسوزن بیرون شدی چون خر عیسی شوکت

وشکوه

باغ و میوه صعب

وشکوه یافت و برزیگر را باغی بود چون عرصهٔ سینهٔ صادقان
منشرح و چون فضای همم جوانمردان منفسح اشجار شمرش دست
بذل و احسان برگشوده اغصانش از دورات کاسات اثمار
سرگران گرده نارنج با رنج محبوبان گرد بر آمده سیبش انبو چهرهٔ
عاشق و معشوق کشیده بیت اشبه بالمعشوق حمرة صفحتها و بالعاشق المهجور صفرة بعضها
سیب چو مجمری ز زر خردهٔ عود در میان • گرده ز بهر مجمرش نار کفیده اخگری
به چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها • سیب برهنه ناف بین در زده از مقنعی
حبات عنب بر عقود زرمثال ترصیع یافته میوه چون بنان کاشوی
در تتق ترک خطائی تکیه زده زاغ چون خادم هندی بحراست ایستاده
بادام بگوشهٔ چشم شکر خندهٔ نار را بمدهوش شده پسته راز سربسته
آشکارا کرده آبی آب بروی کار آورده قمری متغی وار آیت والتین
والزیتون فرو خوانده ندکران طیور معانی ینبت لکم به الزرع
والزیتون والنخیل والاعناب بر اوتار معانی منقار راست داشته
آبش فانبتنا به حدایق ذات بهجة ظاهر گردانیده هوایش رموز

یرسل الریاح بشرا بین یدی رحمته بیان کرده بیت
کلابت گویی بخویش روان • همی تازه کرد ز بویش روان
زلاله فریب و ز نرگس عتیب • ز سنبل نهیب و ز گل از ریب

هر روز یعفور را در ان باغ آوردی و در گوشه رشته او را میخی محکم کردی و خویشتن بمهمات پرداختی اما هر لحظه نزد او آمدی و از مراقبت غافل نبودی روزی بمهمی از باغ بیرون شد و زیادت از عادت مکثی واقع گشت یعفور فرصت یافت بقوت تمام میخ را از زمین بر کشید و چون مستان معربد در ان حدیقه افتاد و شاخهای درختان تازه را در هم شکست و اطاقت ریاحین را پایمال کرد و حکما گفته اند احمق و شریر هر دو ماده شر و فساد اند اما طریق ایشان متحد نیست چه فساد جاهل مبنی بر عدم تهدیب بصوب صلاح با حصول رغبت با امور صالحه و فساد احمق مبنی بر تلذذ او بفساد و تالم بجریان امور بر نهج استقامت و سداد و مقتضی اختلال بنا و فساحت معنی اوست یعفور بمراد خود بجدید نظر اساس

وفراغ

وفراغ بدو راه یافت دویدن گرفت تا بساق درختی رسید افتاده و شاخها از ان نخته خواست تا طفره کند و از تنگ باز ماند شاخی در شکمش افتاد و تا زهار بشکافت و امعاش بیرون افتاد و هو تیز تکی بشیه آتش بود • بار نمانی رنگ آن خوش بود و بر بالای درخت غرابی نعاب نام آشیانه داشت و این حالت مشاهده می کرد چون او را بدان صفت دید شاد شد و گفت

مصراع مصایب قوم عند قوم فواید •

و عقلا بر مصیبت هیچ کس نبخشایند مبذری که با تلاف خود را در ورطه درویشی افکند و حریصی که از بسیار خوردن بهیضه افتد و ظالمی که در چنگال نکبت گرفتار شود و گفته اند نعمت چون زنی کریمه جمیله است که البته او را کفوی باید تا بدان ازدواج رام بود و نعمت ناحق شناس را چون زن جمیله شوی نابکار دنی را نعاب یعفور را آواز داد و گفت عاقبت کفران نعمت چگونه یافتی یعفور گفت در حالت عجز مستمندان بلا رسیده نبخشایند بیت

مرا خود دلی دردمندست خیر • تو نیز م نمک بر جراحت مریز
وعجب‌تر آنکه جمال حال من بحلاشه کفران هرگز آسیب نیافته
وار کمال فرحی که از مصیبت من بتو رسیده مرا بغدر و کفران
منسوب میکردانی نعاب گفت راست گفته اند که جهل
دردی درمانست لایدری ولایدری انه لایدری وخردمند جون
جاهل را ببلا مبتلا بیند شکرانهٔ فریت علم را بر و رحمت کند
اما با متجاهل مرحمت وشفقت محرم شریعت عقل است جه او نور
علم را بپوشاند و رذیلت بر فضیلت می گزیند و نعامی مذنب
از سوابق مآثم آثمی تازه است ای جاهل تیره رای مگر نمیدانی
که بستانی را که نسیم صباش بهزار دست جلوه دادی جگونه
بریشان کردی وحقوق نعمت سید را بعقوق و وحشت
مبدل گردانیدی نظم حق نان و نمک نشه کردی • بشکند مرد راسر گردن
یعقوب گفت اگر سید را باغ از من دریغ بودی مرا در و مدخل ندادی
و پای من از آنجا کوتاه داشتی نعاب گفت دیرست تا گفته اند

اذا عطل

اذا عطلت الروية بطلت الفضيلة وکارهای پسندیده از آنکس
آید که در علم تجارب رسوخ یافته باشد و معاقد سیاست داشته
و با بسیارت بصیرت مؤید گشته و از شوایب هوا و هوس رسته
وصفای نفس ناطقه بمواظبت فکر صادق تواند بود و هر که در آنچه
بحث او آفریده شده بجهود فکرت مبذول ندارد سلب معنی
انسانیت ونفی حقیقت روحانیت ازوی اولی تواند بود ای جاهل
باری از آن میخ و ریسمان که هنوز در گردن آویخته شرم دار اگر با عنان
باغ را نزل مقدم شریف تو ساخته بودی میخ و ریسمان بجه کار
آیدی جون سخن بدینجا رسید یعقوب رقاب به پرداخت نعاب
جون وراث در ذخایر تراث تصرف نمود وخشت خشمناکش
برکشید یعنی این جزا کسی تواند بود که نعمت مولی حشم حرص او بکرد
تا سوابق احسان را بلواحق کفران منغص گرداند و مشرب علب
انعام را تیره گرداند و این مثل بدان آوردم که اصرار بر گناه از گناه
بدترست واکنون که بگناه خویش معترف شدی اگر درباره تو

احسانی کند جای آن بیت بس آز قطع لجام و دهن بند او بازکرد
و از مضیق هلاکش رهایی داد عجوز گفت این مثل بدان
آوردم تا دانی که در گناه بجرم خویش مواخذی قطعه
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده • حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی تو • تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس • تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت
و ممکن که اقتراح الحاح من بر تو گران آید اما مثلی مشهورست ام
ابکیاتک لا ام مضحکاتک نصحهای پیران شکرین نیست
تلخ دارد نیش و شیرین پس • شهریار چون این حکایت بشنود
دانست که از سر شفقت و دلجویی نصیحت می کند راز خود با او در میان
نهاد عجوز را بر حال او رحم آمد و او را با مثال و حکایات چنانچه عادت
معهود زنان باشد متسلی گردانید و گفت ای فرزند تاسی را سرمایه
عمل خویش ساز و سلامت نفس را از اعظم غنایم دان و قرب مخرج
و سرعت فرج را نصب العین خاطر دار بیت

اذا ضاقت بک الامر فتفکر فی الم نشرح • و عسر بین یسرین اذا فکرته فافرح
شهریار گفت هیچ ممکن بود که مرا ازین بند خلاص دهی و به بند بندگی
در آوری تا من بعد از صدق دل چون صبح بمهر تو دم زنم و چون ذره
در هوای تولای تو جولان نمایم عجوز گفت تو بحداثت سن و قلت
تجارب از حقایق امور محجوبی و آن محب ترا در مضایق ناکامی
و مجالس نامرادی انداخته است این بگفت و روی از وی بگردانید
چون از گفته خویش پشیمان شد و آن شب بسخت ترین محنتی بروز
رسانید بامداد که طلیعهٔ صبح صادق از افق مشرق سر برزد و رایات (صبح صفت)
سپاه شب نگونسار شد شعر سپیده چو از کوه سر بر کشید
شد آن لشکر تیره شب ناپدید • ذیب در آمد دندان حرص بر ودهٔ
او تیز کرده و چنگال قهر چون او فرو برده و با نواع تعذیب و تقریع نمود
...گشت بیچاره آن روز نیز بمحنت (دران) بشب رسانید و گفت
گر نگذشتی عظیم مشکل بودی • چون می گذرد عظیم آسان چیز
شبهنگام که گوهر کوثر گشت فلک قرص خورشید را چون جذوهٔ (شبهنگام صفت)

آتش در تنور سوزان انداخت و دود ظلمت از دوده نور دیده
بر آورد نظم ولیل بود المصطلون بناره لو انهم حتی الصباح وقودها
عجوز بر عادت خویش آتش برافروخت و چون قلق و اضطراب
او مشاهده نمود او را بتسلی و تأسی امر کرد شهریار گفت بیت
تو درد من نداری که دردت مباد ‧ از آنت خبر نیست از درد من
عجوز گفت ای فرزند حکایت من با تو حکایت آهوست با آهوبره
شهریار گفت چگونه است آن

حکایت آهو با آهوبره

عجوز گفت که خواجهٔ صاحب ثروت پسری داشت و او را عظیم گرامی
و معزز داشتی و در ترفه بال و فراغ خاطر او کوشیدی یکی از دوستان
آهوبره جهت او هدیه فرستاد پسر شیفتهٔ او شد بدر گوش و گردن
غزال را بحلی و حلل بیاراست و آهویی ماده بخرید تا بشیر او
غزال پرورش یابد مدتی برآمد و هر دو باهم انس گرفتند روزی
غزال آهو را گفت تا ترا ندیده بودم نوع خود را در شخص خویش منحصر می‌پنداشتم
و خویشتن را شبیهی مشاکل تصور نمی کردم آهو گفت ابنای جنس ما از حد حصر

و احصا متجاوز اند در شواهق جبال و اعالی تلال و در کاری کو رتند
کل مع الالف فی رضراض ماتقه ‧ کل مع الروح فی صحصاح غبراء ‧
یکون عند الطوی سعدان سعده ‧ والورد عند الصدا احساو صداء ‧
غزال گفت مرا بدیدار ایشان شوقی پدید آمد اگر سعادت
مساعد بودی ما نیز با ایشان در آن مراتع امن و امان می بودیم
نه پای ما در قید اسر دیگری و نه کسی را بر ما دست بردستی رباعی
گر از خریطهٔ کان و خزانهٔ عمان ‧ نثار فرق تو هر لحظه گوهری باشد
بیرزد آنکه بناکام یا بکام دمی ‧ عنان امر تو در دست دیگری باشد
آهو گفت ازین گونه فکر بخود راه مده که در کنف کلائت و حمایت
این خواجه آسوده ایم تا ازین نعمت جدا نمانی قدر آن ندانی و به حسرت
که اگر در مقام خود ندارند و قدر آن نشناسند زود مفارقت کند پادشاهی
و علم و نعمت و امانی آن مقدار که مرخص است که شدت وحشت را
زایل کرده اند و استیلای امانی بر نفوس چون امارت سفلگان است
که فرومایگان را بلند قدر و بلند قدران را فرومایه کرده اند و صوب صواب را

از هیأت مطبوع خود متغیر کند غزال گفت لابد این عزیمت
با مضار سازم و بنی نوع خود را به بینم صلة الرحم تزید فی العمر آهو گفت
بدانک اول دشمنی که قصد تو کند این جل ابریشمین و حلی سیمین تو خواهد
بود که امروز بدان مغرور و مسروری چنانچه آن عجوز بواسطهٔ گوشواره
گوش در باخت غزال گفت چگونه بود آن **حکایت جوان با عجوز**
آهو گفت آورده اند که در حیی از احیای عرب عجوزی بود شوهای داشت
مخبر با کراهت منظر جمع کرده و صورت زشتش عنوان سیرت ابلیس آمده
رقطاء حدباء یبدی الکبد مضحکها ۞ قنوا بالقرض والعیان بالطول
لها فم ملتقی شدقیه نعرتها ۞ کان مشفرها قد طرس فیل
اسنانها اضیعف فی حلقها عددا ۞ مظهرات جمیعا بالزوا و بیل
بلطایف حیل جوانی ظریف بیکر لطیف منظر را فریب داد تا او را
در حبالهٔ خود آورد چند انک صورت مکروه و سیرت مذموم او
مشاهده کرد پشیمان شد چه با مار ره هم آغوش بودن و بر لب نهنگ
بوسه دادن از طریق عقل منحرف و از سمت خرد متجانبست اما چون

کار

کار از دست رفته بود و بند بر پای افتاده از خوف ادای مهر بلای
ندای مهری در دادی و از اندیشهٔ طلب صداق اظهار صدق مودتی
نمودی و در صباح و رواح بدین دو بیت استرواح کردی بیت
انا فی کل بلیه ۞ مذ تزوجت صفیه ۞ بسنها سن عجوز ۞ عقلها عقل صبیه
لا صلوة لا صیام لا لها فی الخیر نیه ۞ فعلیها لعنة الله غدوا و عشیه
عجوز بدانستی که جوان شیفتهٔ او نیست و هر دم دمی سرد تر از برد العجوز
بر دمیدی و دو مروارید جهت گوشواره درخواستی جوان تقبل
کردی و بمماطلت روزگاری گذاشتی مدتی برین گذشت روزی جوان
غایب بود زن گوسپندی چند از گله بفروخت و دو گوشواره خریده در
گوش آویخت و خود عادت روزگار چنین است که هر که چون گوش
نرمنه باشد که دایم بر روی افتد یا دهن دریده و سخن چین و ناهموار بود
چون صدف همواره با گوهر کار باشد و هر که چون گوش تنگ دل
و گشاده روی و سخن دان و خموش است با کام تلخ از روی مستان
گوشه دارد و تحلش اگرچه در شاهوار است جز بزر نمی گذرد القصه

مصنوعه

دزد صفت

یکی از دزدان که گوشوارهٔ ماه که گوهر شب چراغ زمین است
از گوش جوزا بربودی و عقود پروین که زیور روی فلک است
از زیر معجر شب بگشودی بگاه نهضت از برق خاطف درگذشتی
و بوقت توبه از ریح عاصف سبق گرفتی. بیت

اخو عزمات لا یرید علی الذی ٭ یهم به من مقطع الامر صاحبا
اذا هم القی بین عینیه عزمه ٭ ونکب عن ذکر العواقب جانبا

برین حال اطلاع یافت فرصتی طلبید و عجوز را در خواب یافت
گوشهای او با گوشواره ببرید و روی بگریز نهاد عجوز بیدار گشت
و سامان او بدید و بشناخت چون شوهر مراجعت کرد صورت
حال با او در میان نهاد و گفت دزدی که در شب تیره خال از روی
زنگی بستاند و در روز روشن در پیش مغربی مهار کینهٔ فلک بدزدد

جون دست بدستان حیلت برآرد ٭ خال از رخ زنگی شب تار بدزدد

گوشوارهٔ من برداشت کینهٔ من از آن بی حفاظ بخواه و داد من از او بستان. شعر

فمن طلب الاوتار ما حز انفه ٭ قصیر وخاض الموت بالسیف بیهس

شوهر

شوهر که همه روزه چشم بر مرگ او نهاده بود و گوش بخبر هلاک او گشاده
و در تربص هلاک و ترقب زوال او این ابیات ورد خود ساخته. شعر

تربص بها الایام علی صروفها ٭ سترمی بها فی جاحم متسعر
فکم من کریم قد مناه الهه ٭ بمذمومة الاخلاق واسعة الحر
فطاه حتی اسهامنیه ٭ فصارت سقاه حشوه بین اقبر

بدین معنی خود راضی بود و زوال او را متقاضی جواب او بدین سخن داد
ثارک عند قرطیک یعنی گناه دزد را نیست گناه تراست که خود را
گوش بداشتی و گوشی که داشتی بجواهر آراستی تا طمع حرص دزد را بران باعث شاید
و این حکایت در میان عرب قصهٔ مشهور و مثلی مضروب گشت و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که این حلل و حلی که بر تو آراسته اند مر ترا
بر قصد تو اغرا کنند و موجب هلاک و وبال تو گردد و تو هنوز کودکی بدین
مایه اکرام که در بارهٔ تو تقدیم افتاده خویشتن را فراموش کرده و بر
زینت مموه فریفته شده و ندانسته که با رذیلت نقص پس فضلت
لبس مفید نباشد و با نقیصت ذات تکمیل ادوات بکار نیاید.

قطعه

چنانک نابینا عصا را باید و کنده بر کوژ پشت و دستها را زیور بندد
و بدگوهر لئیم بلباس فاخر جمال نگیرد و ننگ مخنث بهنرمند بر شاشت ملبس مهجور
نشود نظم ولیس ینفع السیف اخلاق غمده ۰ اذا کان مصاحبه وجه بری
و چون آهو دانست که نصیحت او منجح نیست سوابق صحبت او را بر شفقت
باعث آمد و گفت اگر او را تنها گذارم حداثت سن و عدم تجارب ایام
پیش از لحوق باتباع جنس خود او را در مضایق تلف اندازد و غزال را گفت
هر چند ترا مانعم اما چون حقوق صحبت و رضاع موکد شده اگر البته این عزیمت
با مضا رسید مرا نیز از موافقت چاره نباشد و ترا تنها نتوانم گذاشت
بیت
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ۰ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
اما حکما گفته اند چون دو دوست در سفری موافقت نمایند بر هر دو خصالی
واجب گردد چون از جهت مال و نفس خوفی بود تقدیم کلائت و محافظت
استقبال نمودن و اگر بمعونت نفساً و مالاً احتیاج افتد اعانت کردن
و اگر از طعام و شراب بازماندگی بود دریغ نداشتن و بعد از این سه حق دیگر
واجب شود بر صغایر هفوات مسامحت کردن و در ظواهر عیوب

بپوشی

نصیحت بتقدیم رسانیدن و در حضور و غیبت مراسم بزرگ داشت
و احترام ممهد داشتن و اگر از این مقام بمصادقت گراید سه چیز دیگر
واجب شود قبول اعذار و مکاشفت اسرار و معاونت بمال و بدن
در جلب مسار و دفع مضار و اگر از این مقام باخوت رسد سه چیز دیگر
لازم آید در تصرف اموال دوی از میانه برداشتن و در زلات بعذر
محتاج نبودن و موانست از شوایب کدورت سالمت مصون
داشتن و اگر از این مقام بخلت انجامد
بیت
انا من اهوی و من اهوی انا ۰ نحن روحان حللنا بدنا
محقق گردد و هر که در طریق صحبت و راه سفر اشارت بیش معلم گوش
ندارد و متابعت هوای نفس و منتهای طبیعت کند بدوان رسد
که بدان خر رسید غزال گفت چگونه است آن حکایت خر
خنیاگر با اشتر رقاص آهو گفت آورده اند که در صحرایی
از جماعت بازرگانان خری بازماند بر اثر آب و علف برفت تا مرغزاری
رسید در غایت نزاهت و کمال لطافت فراشان قوای نامیه

صف مرغزار

درصحون صحاریش فرشهای بوقلمونی گسترده چو نورسید کان
عالم ابداع بر منصهٔ عرضش بجلوهٔ اهتزاز درآمده خر چون آن مقام
نزه و مرغزار خرم دید با خود گفت اذا اعشبت فانزل با دلی خرم
واملی فسیح دران مراتع طرب وسرور بفراغ وحضور طوافی می کرد در اثناء
سیر بشتری رسید سر بیکر کوه منظر که از طیب آب وهوای آن مرغزار
از اثر تعرف فی وجوههم نضرة النعیم درچهرهٔ او پیدا بود وامارات بطر
وآسایش بر صفحات حال او هویدا ٥ شربت مما الدهر صفو ماصحب
رورا سفر عن حاص الدلیم پیشش هم رفت وسلام کرد شتر مراسم رحب
وتعظیم بتقدیم رسانید وتبارکیها نمود وگفت این مرغزار بحسن محضر تو
رونقی تازه یافت وبدیدار تو مرا مسرت وابتهاج افزود بیت
ربع الحمی مذحللم معشب خضر ٥ روق اکنافه رهو بها النظر
لاکان وادالعصالاتنزلون به ٥ ولاالحمی سح فی ادحایه مطر
ولاشک لذات جهان در صحبت دوستان فزاید و نعیم دنیوی
درخدمت عزیزان گوارنده آید اینجا منزل فرمای تا بقیهٔ عمر در صحبت صفت شتر

یکدیگر

٩٤

یکدیگر بسر آوریم بیت بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد بی دوستان بسر کردن ٥ خر گفت بدین تفقد ودلجویی
منت دارم و بهر چه اشارت رود فرمان بردار و خود کدام دولت
بموانست تو ماند و کدام نعمت در مقابلهٔ صحبت تو باشد نظم
دامن دولت جاوید و گریبان امید ٥ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
القصه با یکدیگر عقد مواخاة بستند و صحبت میان ایشان گرم شد
روزی بر لب جویی نشسته بودند و ماجرای ایام گذشته باز میراندند
صفت موسیقی دانان خر گفت ای برادر پدر من در صنعت موسیقی فیثاغورث ثانی بود
و مفسر آیات مثالث و مثانی فلک اطلس جز بر ضرب اصول او
حرکت نکردی و ناقوس کامله جز بلذات نغمات او استرواح ننمودی
زهرهٔ چنیاگر از سر مهرش بجان مشتری بودی و مشاعر شعری از سماع
اشعار دلپذیرش بی شعور شدی نظم اذا قلت شعرا فالنجوم رواته
فمن دار ای الشعری روت لامری شعرا ٥ ودر علم مکاشفت محقق است
که نغمه نطقیست روحانی و تحریک ناقوس سماع تربیت سبحانی که بیان

آن جز بیان حال راست نیاید و مقال از وصف آن قاصر ماند
ان کنت سکران للنغمات فاید ببغاء فانظر الی الاطل اللوای من اغلظ مسک طبعا
لسری بکلی نغم الحداء فسقط السد انقطعا • وحمد الله ان هنر ارثا واکتسابا
بمن رسیده است و این لحظه مرا ذوقی باد یاد آمده گوش دار تا حکایتی
جهت تو برگویم شتر گفت ازین در گذر که اگر مردمان آواز تو بشنوند بدلالت
آن بما راه یابند خر گفت صنعت پدر فراموش نتوان کرد و هم در حال
ساز آواز جاودر پرده مخالف ان انکر الاصوات لصوت الحمیر راست
کرد و بانگی هایل بداشت قضارا کاروانیان درگذار بودند بر اثر
آواز برفتند و هردو را بگرفتند خر خویشتن را شل ساخت تا بدان
حیلت جان از ان ورطه بیرون برد تعارجت لا رغبة فی العرج
ولکن لاقرع باب الفرج کفتند خری خوش منظر خوب بیکلست و شتر
تهی میرود دست و پای او محکم به بستند و بر شتر انداختند شتر بیچاره
بر خود می پیچید و در دل با هزار درد دل میگفت ای شوم حرام زاده نتیجه
رود سرایی توان بود که ما را از سر سبزه و رود دور گردانیدی و فایده

بسط

بسط لفظ تو اینک بساط عیش ما در نوشتی و با این همه خود را شل ساختی
و مرا بدین مشقت گرفتار گردانیدی ترا دپت بردی نمایم که عبرت
عالمیان باشد در اثنا سیر بقلهٔ شامخ رسیدند در میان آن راهی تنگ
کشاده و بر اطراف اش کرپچکهای گران بی کران افتاده که اگر
بر دید نظر در قعر آن نگرستی هزار جای مردمک دیده را پای پچنگ حیرت
بر آمدی شتر گفت ای برادر دی روز که دران مرغزار جنت آیین نشاط
دلپذیر وقت ما را خوش گردانیدی مرا صفای شد و میخواستم که
صوفی وار در رقص آیم و قرطهٔ وجود را چاک زنم ناگاه زمانهٔ شوخ چشم
عیش ما را بشورانید و هنوز صدای آن نغمه در گوش دارم باجازت
رقصی خواهم کرد خر فریاد بر آورد که در مقامی که مرغ بال نمی تواند
گشود و جاسوس اندیشه راه سلامت بیرون نمی تواند برد
چه جای این رقص بی فرهات شتر گفت پدر من رقاص چابک بود
والعرق نزاع صنعت موروث را از دست نتوان داد و صوفیان
صفای وقت را غنیمت شمرند والوقت سیف قاطع پس برقص

آن قله بر قفص اندر آمد خر از بالای کوه بزیر افتاد و سر تهوی به الریح
فی مکان سحیق بظهور پیوست و هر ذره از گوشت و پوستش
در بن سنگی و سر چوبی بماند و این مثل بدان آوردم تا اگر غربتها
سفرها داری روی از متابعت من نگردانی و چون تجارب
روزگار از تو پیش یافته ام اشارت مرا امام سازی بر بن کوه قرار
دادند و چون تیر قدر از کمان قضا بجستند و روی بصحرا نهادند
غزال را بطرف خلاص و فراغ در بوته جولان آورد و چون دیگر براری
و صحاری ندیده بود غور و نجد آن نشناخته در اثنای دویدن در
آب خوردی عمیق افتاد و راه خلاص بروی مسدود شد و با وجود
بیکفت همین لحظه آهو برسد و خلاص مرا وجهی اندیشید و از طرفی
دیگر صیادی دام گسترده بود و در کمین نشسته دست قضا پرده
تقدیر بر دیده آهو کشید تا هر دو پایش بر رشته دام چون گردن
ارباب فضل در چنبر بخت روزگار افتاد و دست مرادش چون ایدی
ارباب ایادی بگردن نامرادی باز رسیده و از مرافقت غزال باز ماند

و چون

و چون بسر بازرگان از رفتن ایشان خبر یافت تملق و اضطراب
نمود بازرگان صیادان را جمع کرد و نفرمود تا بصحرا شوند و بهر نوع
که ممکن باشد ایشان را در قید آورند صیادان بصحرا شتافتند و خواجه
سوار در عقب ایشان میرفت از دور شخصی را دید مختفی شده و در کارها
مجالی ایستاده تعجیل بطرف او راند صیادی دید آهوی گرفته
و دست و پای بسته و کارد کشیده چون نیک تأمل کرد آهو را
بشناخت صیاد گفت من امشب در صحرا بودم بامداد این
آهو را دیدم که با غزالی آمد غزال از نظر من غایب شد و آهو در دام
افتاد چون حلی او دیدم دانستم که اگر بشهر برم از من باز ستانند
خواجه گفت ای مسکین حرص ترا محروم گردانید تا حلی او باز نکردی
و دوست از و باز نداشتی و حکما گفته اند تحمل در هیچ مقام نبود الا
که حسرت بدو ملحق باشد و طمع هیچ در در نشود الا که مذلت از پی
او رود و رشته هیچ خیر نپیوندد الا که حرمان تالی او بود پس صیاد را
صلتی نیکو داد و آهو را بستد و با رشاد بران صوب که غزال

رفته بود قدری برفتند و او را اسیر یافتند و هر دو را پیش بیرون آوردند
و در مقامی که معهود بود باز دانشمند غزال با آهو سر گرانی آغاز کرد
و گفت شعر اعاتبکم یا ام عمرو بحبکم ۞ الا انما المقلی من لا یعاتب ۞
آیین مروت و برادری نه چنین است در وقتی که بمساعدت تو
محتاج بودم مرا در چنگال نوایب گذاشتی و هنگامی که بمعونت ترا
مترقب بودم شرایط بحث مهمل داشتی آهو گفت جوانی و غرور
ترا بران باعث است که عذر نپذیری و از اسباب موانع نیندیشی
اگر دام صیاد حایل حال من نشدی قدمی که بر موافقت تو نهاده بودم
از معاونت چگونه دریغ داشتمی غزال چون صورت حال معلوم کرد
عذر او بپذیرفت و از عتاب و ماجرا درگذشت و مشرب صفای
ایشان از آسیب کدورت جفا مصون ماند عجوز گفت این
مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچ می پنداری که رنج تو بر من اساءت
نه چنانست لیکن تو از حال من آگاه نیستی اما دل فارغ دار که
انچه معهود باشد از رعایت و محافظت در باره تو دریغ نخواهد بود

آن شب

آن شب نیز باخر رسید و بامداد ذیب بر عادت خود دست بردی
نمود و چون شب در آمد عجوز بر عادت آتش بیفروخت و از
کثرت تردد و آمد شد او بدکانی شهریار زیادت شد و گریه و جزع
آغاز کرد عجوز چون حال او مشاهده کرد گفت ای فرزند بدانک مرا در
ایام جوانی شوهری بود نیکو معاشی متمول و مرا ازوی فرزندان شدند
پادشاه وقت او را بتهمت جنایتی بکشت و مرا و فرزندانم را متفرق
بفروختند ذیب مرا بخرید و بانواع تکلیفات مالایطاق مبتلا
گردانید و بی گناه در باره من عقوبات صعب بتقدیم رسانید و چون
طاقت نداشتم بگریختم مرا دریافت بار دیگر چون فرصت شد
بگریختم دست مرا ببرید و سوگند یاد کرد که اگر باز معاودت نمایی
پایهات به برم تا بیش نتوانی گریخت در خاطر دارم که امشب ترا
خلاص کنم و خویشتن را هلاک گردانم تا از عقوبت او باز رهم چه مرا
درین زندگی راحتی نمانده است این بگفت و در حال بند از
پای او برداشت و گفت سر خود گیر و خواست تا خود را هلاک کند

[illegible]

شهریار گفت مصراع چه مردی بود کز زنی کم بود ، از مردی و مروت
دور افتند که بخلاص نفس خویش راضی شوم و ترا عرضهٔ هلاک گردانم
اگر با من موافقت نمایی تا بمقام خود روم بقیهٔ عمر در خدمت
باشم و ترا چون مادر عزیز دارم گفت ای فرزند این سخن را نیک خواهانم
اما عجز و ضعف مانع است بیت اما ترانی و شی مشی فی عرج
اما ترانی و قرنی قرن شعشاء ، طوراً یعثرنی جلمود ذی جلد
طوراً یشعثنی اشواک شجرا ، شهریار گفت ترا بر دوش گیرم
وازینجا تا مقام من مسافتی قریبست بزودی بتوان رسید
پس بفرجه بیرون شدند و ازان ورطهٔ هایل خلاص شدند و بقیهٔ
عمر در صحبت یکدیگر گذاشتند مطران برابر ادای حکایت وزیر
شابور محمد تنها فرمود و گفت چه مبارک مردی که کلفت سفر و مشقت راه
بصحبت تو فراموش کردم و هرگز امثال این نوادر و غرایب که از
فواید تو استماع افتاد از کس شنیده ام وزیر گفت ای امیر حکایتی
ازین غریبتر و واقعهٔ ازین عجیبتر از برای تو آماده داشتهام

که بعد ازین

که بعد ازین بران مطلع شوی و غرابت آن ترا بتعجب آورد پس جانب
خوابگاه رفتند و شابور چون دران معانی تامل کرد دانست که
شهریار کنایتیست از شابور که شاه و شهریار مملکت فرس است
و اژدها کنایتیست از مملکت فرس که اهل آن آتش پرست بودند
و دیو کنایتست از قیصر که بروی مستولی شده است و دیار گنات
از بلاد روم که محل اموال بسیار و خزاین بی شمار است و عجوز خدعا کنایت
از وزیر که اسیر مذلت ملازمت و تعب سفر ست و دانست که وزیر
از تدبیر خلاص او غافل نیست و تا سه روز دیگر رستگاری او متوقع است
خاطرش بیاسود و فرحی هرچه تمامتر بدو راه یافت روز دوم وزیر
در مطبخ مطران رفت و داروی بیهوشی بر اطعمه بپاشید و چون سماط
بکشیدند بر عادت معهود قرصی از جراب بیرون آورد و بدان تعلل کرد

تطبیق و تحقیق

آری فلک حیلت گر بر دیدهٔ عقل خود را عجوز وار ازان تمثل میکند
تا عجز تسخیر خویش را روشن گرداند و بر سفرهٔ والنهار معاش انگشت
زعفرانی خورشید ازان قناعت می نماید تا در اپشار ظلام واللیل

اذا نعسن حفظ حواس را که شابور روح را در حرم وجود کشیده اند و دست
تمتش را بزنجیر تعلقات برگردن نامرادی بسته اند از روی هوش بای
یتوفی الانفس حین موتها بیخود کرداند و ملک روح را بدار الملک نشیح
ان الی ربک الرجعی باز برد بیت قناعت بیک قرص کرد آسمان
ازان بر شهان جمله فرمان رواست ، بحیلت ازین حبس منت بیچ
برون پر که آرامش اینجا خطاست ، القصه اصحاب سطران هنوز سر
صرهٔ اجفان را بریسمان مژگان نبسته بودند که کیسه شکاف چابک دست
والنوم سباتا نقد بصرشان ربوده بود و شعبد شیرین کار خواب
بیک افسون جان چشم بندشان کرده که اگر هزار بار در چشمشان آمدی
ندیدندی شعر والرکب مسل علی الاطوار من طرب صاح و آخر من حر الکری ثمل
وزیر بخیمهٔ شابور رفت و صورت را بر هم شکست و زنجیر شابور را بگشود
و از اسب و سلاح آنچه بایست بر داشتند و از میانهٔ لشکر بیرون آمدند
و چون بحصار شهر رسیدند حراس آواز ها بر داشتند و زیر بلش رفت
و آهسته کیفیت احوال با یکی از یشان باز راند و چون صحت آن خبر

صفت خواب

معلوم

معلوم کردند در بگشودند و شابور و وزیر در شهر رفتند مردم را حیاتی
تازه بدید آمد و سر السلطان بین الرعیه کالراس علی الجسد ظاهر
شد شابور دست بذل و عطا برگشود و هم در شب خزانهٔ قارون را
که ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوه صفت آن تواند بود کنوز
ادام موسی وار رعا خالی گردانید نظم اصون عرضی بمالی لا ادنسه
لا بارک الله بعد العرض فی المال ، خنک حکیمی که مطران نفس اماره را
بفسون و فریب ریاضت فرو گیرد و قصهٔ معاشران بطرس خوی را که
با عروس الدنیا حلوة خضرة عشق بازی آغاز نهادند و باخر در چنگال
ذیب قوای سبعی گرفتار آمدند ایراد کند و بر سفرهٔ ذرهم یاکلوا و یتمتعوا
بقرص جون خویش قناعت نماید و دست شهوت از ابار
ملاذ او کوتاه دارد تا بهنگام فرصت صورت حیثی را بر هم شکسته
شابور نفس مطمئنه را که بنظارهٔ قصور قیصری در محابس تنگنای وجود مقید
گشته بمملکت حضور ملکش بعز غار دشمنان اشنه بر مرکب جاهدوا
فی الله سوار گردانیده بحد و دار الملک والآخرة خیر وابقی رساند

تطبیق و تحقیق

تا از سر سور سرور صفیر ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بگوش هوش شان رسد
و در مقام امن و فراغت در جهار بالش دعت و راحت نشستند وسعت مملکت
ملکوت و اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا باز مسند طوبی لهم و حسن
مآب ازکف این دیو حیلت گری ٭ چاره آن ساز که جان چون بری
القصه چون رومیان آغاز ناقوس کردند شابور با لشکری جرار و حشمی
خون خوار که بتل حسام مسلول مستسقیان موارد معرکه سیراب کردندی
و بسر نشتر سنان خطی نفس سماک رامح و اعزل گشوده ندی بیت
متوسلین الی الحتوف کانما ٭ بین الحتوف و بینهم ارحام ٭
اساد موت مخدرات مالها ٭ الا الصوارم والقنا اجام ٭
چون قضا مبرم بر سر لشکر قیصر تاخت علم داده برآمد ز هر دو سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه ٭ ز کشته همه دشت با ورد کاه
تن و دست و سر بود و تیغ و کلاه ٭ و چون رومیان الضعف فی نفس شان بود
و غلبه خویش محقق وظایف احتیاط مهمل گذاشته بودند و سر بر بالین
استراحت نهاده دخل الهم سالصفع بلا کس ثوتا قان الحلیس نام

قوه

قوه مقاومت نداشتند و هزیمت را از غنایم باز ده ایام شمرده و روزگار
در گوش هوش شان فرو میخواند که سطر لا تفرحن بلیل طاب اوله ٭
فرب آخر لیل اجج النارا ٭ خلقی نامحدود و جمعی نامعدود قدم در دایره
فنا نهادند و بعضی بحفاوت ظلام و خفاوت انهزام از آن مقام
جان بدر انداختند بیت چندان بریخت خنجر شان خون دشمنان
کاجزای خاک تا بثری جمله در نشست و شابور با جمعی از خواص خویش
بقیصر رسید و او را با اکثر اتباع اسیر گرفت و اسباب و اموال که
از حد حصر و احصا متجاوز بود در حوزه تصرف آورد و با طالعی سعد
و اختری میمون و بختی فرخنده و فالی همایون سطر فی عز ابهته و فرط جلالته
و شهامته و سعادته و کرامته ٭ بدار الملک مراجعت نمود و حفظ ملک
و ثغات مملکت و خواص دولت را صلات گرانمایه داد و کلیات
امور را در عهده کفایت آن وزیر کرد که بیمامن فکر صایب و حیلت
نافذ او خلاص یافته بود پس باحضار قیصر مثال داد و در باره او انواع
ملاطفات بتقدیم رسانید و گفت چون در اثنا این تعجیل بوا انداشتی

من نیز از عهده باداش بیرون آیم • من یعمل الخیر لا یعدم جوازیه لا یذهب العرف بین الله والناس • از جهت نفس خویش با تو هیچ عتاب ندارم اما آنچه از مال رعیت تلف شده باید که بعوض هر نخلی که بریده اند درخت زیتونی بنشانی وانچه از عمارات جندی شابور خراب کرده از خاک روم بتاکنی قیصر بپذیرفت ایران جمله و خاک دورو میان جندیشاپور از خاک روم نقل کردند که تمامت عمارات را کافی بود و چون از عهده تقبلات تقصی نمود شابور اورا معزز و مکرم باز گردانید • تمام شد باب تاسی بحمد الله و منه و بعد ازین ان شاء الله تعالی بیان کنیم باب صبر و میامن آن ایزد عز و علا دات عدیم المثال پادشاه عادل شهریار قوی دل جان جهان مروت جهان جان فتوت فریدون فر دارا دار سلیمان صولت عیسی گفتار محمد خصال یوسف جمال کان یسار دریا نوال المؤید بنصرة رب العالمین شهر الخلافة والسلطنة والدنیا والدین الواثق بالملک الرحمن شیخ اویس بهادر خان را که مبنای معضلات امور بر تاسی باشرف بریت فرموده است

الخلق:

وتخلق باخلاق حضرت رسالت علیه افضل الصلوات نموده تا معلولان علل حوادث استشفا از دار الشفاخانه تاسی کنند ... زمان در حفظ و امان داراد ...

باب سوم

در صبر و فواید آن

باری عز و علا رسول مکین و صفی امین را علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات امر فرمود که فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل یعنی ای محمد در تحمل مشاق اعباء رسالت اقتدا بگزیدگان درگاه احدیت کن و جای دیگر می فرماید که واصبر وما صبرک الا بالله ولا تحزن علیهم ولا تک فی ضیق مما یمکرون و این وقتی بود که تالب مبطلان بر حضرت رسالت و قصد ایذای ایشان او را ظاهر شد و نص قرآن مبنی از ان کاشف و ظاهر که واذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون ویمکر الله والله خیر الماکرین رؤسا و رئیس در دار الندوه جمع گشتند و در کار او علیه السلام مشاورت بپیوستند و در حبس و ابقا و اخراج و افنا متردد بودند و ابلیس علیه لعائن الله که ماده آن ضلالت و سر دفتر

آن غوایت بود بصورت شیخ نجدی که معتقد فیه آن ضلال بود
حاضر شد و گفت اجماع شما بر دفع فتنهٔ محمد و اطفاء نایرهٔ فساد
او شنیدم [illegible] ما درین معنی شریک باشم ایشان ازو
منت بذیر شدند و در تدبیر کار رسول علیه السلم خوض نمودند عتبة
بن ابی جهل گفت رای آنست که اورا اخراج کنم و از شر او ایمن باشم
ابلیس گفت این رای از منهج صواب و مسلک سداد دورست
و این وقتی شایستی که حلاوت منطق و فصاحت عبارت و عذوبت
الفاظ و بهجت منظر و فخامت محضر اونمی دانستند اگر بحیی از احیاء عرب
افتد و همه را شیفتهٔ خود کرداند و عنقریب بر شما تاختن آورد و جمع شمارا
متفرق کرداند چه شنید دیگری گفت صلاح در آنست که اورا بند کرده
محبوس گردانیم تا مردم اورا نه بینند و شیفته و فریفتهٔ او نشوند و
ندانست که جهان بمتابعت او از قید کفر و غل شرک خلاص خواهند
یافت و از زندان الدنیا سجن المؤمن بجنت سرای جنات عدن
مفتحة لهم الابواب خواهند رسید ابلیس گفت این نه مقتضای عقلست

جه اشران

جه اشراف و کرام قوم شما قبیله وی اند و عشیره و همانا این عار بر خود
نگیرند و میان شما حرب افتد و جانب ایشان راجح آید و دیگر نایرهٔ
فتنه منطفی نشود فی الجمله هر رای که زدندی بزیف آن گردی و
بتسویلات شیطانی ایشانرا بر فساد و تحریض نمودی تا ابو جهل گفت
رای آنست که از هر قبیله شخصی اختیار کنم تا باتفاق قصد او کنند
و بدیت از عهده بیرون آیند ابلیس رای آن بی رویت که خلف صدق
تکذیب و دودهٔ دودمان تدمیر او بود بسندیده داشت و در
زیر لب اضلال بزبان حال می سرآید که بیت
وکنت فتی من جند ابلیس فارتمی • بک الحال حتی صار ابلیس من جندک
و حضرت ذو الجلال رسول را صلی الله علیه و سلم بوحی آسمانی ازین
کید نهانی خبر داد و دایرهٔ فتح محیط مرکز جلال او کردانید و اطمینان
قلب او را علیه السلم فرمود که ولقد کذبت رسل من قبلک فصبروا
علی ما کذبوا و اوذوا حتی اتاهم نصرنا یعنی انبیای گذشته همین
بلا مبتلا بودند اما صبر و تثبت را شعار حال خود ساختند و تا آوان

ظهور نصرو تا بد سر در جیب مصابرت کشیدند و کلمات ازلی که
متقدر مقادیر و مغیر تدابیر ست بکیدت اصحاب اغراض متبدل
و متغیر نکردد حکایت بهجرت رسول علیه السلم رسول صلوات الله
و سلامه علیه اول شب بمنزل مبارک خویش آمد و امیر المومنین
علی را کرم الله وجهه که بمرتبت نفسک نفسی و لحمک لحمی مخصوص بود
طلب داشت و صورت حال با او در میان نهاد و فرمود جان خواهم
که بر دا خضر که بمن معروفست در سر کشی و بر بستر من استراحت نمای
که محافظ والله یعصمک من الناس ترا در کنف کلات محمی
خواهد داشت و معامل و من یتوکل علی الله فهو حسبه رقیب حال
تو خواهد بود آن شیر مردی که همیشه در مطالب معارک لوا ظفر در دست
او بودی و بجان و نفس در راه طلب مراضی رسول علیه السلم قدم گزاردی
و در مجامع و مشاهد خطبه نصر بر منبر سنه بایه فان الله هو مولاه و جبریل
و صالح المومنین خواندی و اجلهٔ ملایکه ملکوت در مقام یمددکم ربکم
بخمسة آلاف من الملایکة مسومین قلم بر پی قدم او داشتندی که

والملایکه

والملایکه بعد ذلک ظهیر والشمس ردت علیه بعدما غربت
من واسطی لعیس الشمس طینیا بی تردد و تفکر و تلعثم تقدم قبول الملتقی
نمود و بر حسب اشارت رسول علیه السلم بپهلوی استراحت بر بستر
نهاد در خبرست که از جناب قدس تعالی کبریاؤه بحظایر
قدس خطاب رسید که ای جبریل و ای میکاییل شما در بندهٔ مهذب
و دو فرشتهٔ مقربید که عنایت بی علت ما شما را بر تدبیر امور عوالم
علوی و سفلی مسلط کردانده است و تقدیر با میان شما عقد
مواخات بسته کدام یکی است از شما که عمر و بقای خویش را که موجب
ازدیاد کمال و ارتقا بمدارج جلالست ایثار ان دیگر کند و بی
شائبهٔ تکلفی از بند حصهٔ وجود خویش در تحری رضای دیگری
بر خیزد و گفتند خداوندا تو عالم السر والخفیاتی بر تو پوشیده نیست
که اگر گوییم توانیم از شائبهٔ تکلفی خالی نباشد و نفس ما بذل
این مرغوب مسامحت نتواند نمود منتهای طلب هر یک
از ما انست که بپال حیات در مدارج ترقی جولان نماییم و پایه

عمر سود تحصیل رضای تو بر سر آریم حضرت فرمود چون حسین
بنگرید بدین دو بنده که یکی را خلعت انا ارسلناک بالحق بشیرا
ونذیرا پوشانیده ام و دیگری را ردای انما ولیکم الله در دوش انداخته و هر دو
با یکدیگر عقد مواخاة بسته و اکنون یکی از ایشان از سر حصه وجود خویش
برخاسته است و جان و نفس را ایثار کرده بالها نور فرو گشایید
و از قمه قبه افلاک بحضیض خاک روید و او را از شر اهل شرک و فساد
ارباب عناد محافظت نمایید جبرئیل و میکائیل بفرمان ملک جلیل
فرود آمدند و از ان زمان که کلاغ شب حالک بر آشیانه کره خاک
بالهای ظلام گسترد تا آن دم که طاوس زرین بال صبح صادق
نفس والصبح اذا تنفس بر کشید و پر و بال مرصع والشمس وضحیها
برگشود محافظت او می کردند و کفار بر کمان آنکه حضرت رسالت
شحنه غضبشان در مقام غیرت باز داشته بود و دست و پای
قوی و قدرتشان بحبل متین حفظ ایزدی بربسته تا هیچکس را مجال
آن نبود که قدم در پیش نهد و دست بشمشیر آید چون صبح بدمید

دانسته

صفت شب و روز

دانسته که مقصود فوت شده است و کار از دست رفته
ولیکن ندامت سود نداشت و توجع و تحسر هیچ نیابد و درخت صبر
ثمره نجاح بار آورد و حقیقت من صبر ظفر آشکارا گشت و رسول صلعم
ابن مسعود را رضی الله عنه فرمود لتعلم یمک واعلم ان النصر مع
الصبر وان الفرج عند الکرب وان مع العسر یسرا یعنی غم مخور
که ثمره صبر کامکاریست و انجام محنت آغاز راحت و امیدواری
و آسانی از پی دشواری آینده و زلال حیات از ظلمات زاینده
در نومیدی بسی امید است ۞ پایان شب سیه سپید است
و دیگر فرموده است صلی الله علیه و سلم العلم خلیل المؤمن
والحلم وزیره والعقل دلیله والعمل قایده والرفق والده والبر
اخوه والصبر امیر جنوده یعنی علم دوست و رفیق مؤمن است و حلم
وزیر او و عقل دلیل و راهبر او و عمل قاید و سابق او و رفق پدر او
و نیکوکاری برادر او و صبر بنسبت با این خصال حمیده رتبت
امارت دارد و این اشارت نه بمعنی تفضیل است بل بدان معنی

کر ثبات بر خصایص مذکوره متصور نیست الا بصبر و ثبات
بر نهج مسالک خیر و مناهج صواب پس صبر ضابط آن خصال
شریفه است و جمله در تحت تصرف ضبط او چون[...] و ند در تحت تصرف
امرا و از سخنان علی است کرم الله وجهه الصبر مطیة لا تکبو و در صحیفه
صفرا که در اعظم هیاکل فرس آویخته بودی نوشته بود که چنانچه طبعا
آهن عاشق مغناطیس است طوعا طوعا عاشق صبر است صبر کن
تا ظفر یابی و لاشک طل جلال صبر ظلیل است و مضل او در مدارک
ناکامی دلیل و گفته اند الصبر درج تفضی الی الفرج و اقل فواید صبر
بر مکروه تنغیص لذت عدو شماتت و تنغیص مستشفی است و صبر
بحیثیت بر دو قسمت صبر عوام و آن تحمل اشباح تواند بود و صبر
خواص و آن خاص مر ارواح را تواند بود **بیت**

والصبر بالارواح یعلم فضله • صبر الملوک لیس بالاجسام

و ثبات و صبر عنوان صورت رای هر کس تواند بود **شعر**

و اذا رأت اسی امرأ و صبره • یوما فقد ابصرت صورة رایه

نائی

[illegible]

تاسی و صبر از کسی هر که دید • از ان صورت رایش آرد پدید
و محنت بر قدر مرتبت هر کس ترتب یابد و چند انچه مدارج علا و الا تر
و معارج ارتقا بالاتر نوازل و حوادث صعبتر و نیز عرایس نیل امانی
جز در آیینه شکیبایی روی نمی نماید و نقش بندان قضا و قدر صور
درک مطالب را جز بر ورق صبر چهره نمی گشایند **بیت**

علی قدر فضل المرء تأتی خطوبه • و یعرف عند الصبر فیما ینوبه
و من قل فیما یتقیه اصطباره • فقد قل فیما یرتجیه نصیبه
چون محنتی رسد به بزرگ بلند قدر • محنت بود بقدر قضای رحیب او
و انکس که صبر باشدش ایام رنج کم • ایدون ز کامها بکم آید نصیب او

اما صبر بر اقسامست و بحث ما درین کتاب از صبریست که خاصه
ملوک و اشراف را بود و آن عبارتست • از سه قوت اول قوت •
عدل و ثمره آن عمارت مملکت • و فراغ رعیت باشد دوم قوت •
حلم و ثمره آن محبت رعیت • باشد سوم قوت شجاعت • و ثمره آن
ثباتست و اقدام بر معارک • و معاطب • و این معنی از بادشاه وقت

مطلوب نیست بلکه از صدور آن غالبا بر طلش و بهور استدلال
نمایند مطلوب از جناب پادشاه ثبات است تا در اوان مقاتله
و مقابله دشمن بر مثال قطبی بود که مدار حرب بر او باشد و معقلی که
التجا بدو کنند مادام که کار بمضیق نیفتد و مردان مشفق جنگی موجود
باشند و اگر این شرایط موجود نباشد و کار بتنگ آید بالضروره
بنفس خویش بحشم باید نمود چنانچه کسری را افتاد با فیل **حکایة**
کسری با فیل گویند روزی فیلی عظیم الهیکل بهی المنظر که بجوش صفت فیل
برجست **و اذا الجبال سیرت** نمودار روز نشور بود و خرطومش در عظم
و فخامت حاکی صورت صور **نظم** چو کوهی ز آهن یکی پیل مست
که گردی به پای آهنین کوه بست ٭ چون توسن گردون زنجیر سکون
گسسته چون قضای مبرم و قدر محتوم از در بارگاه کسری در آمد
جماعت ندما و ملازمان **الفرار مما لا یطاق** بر خواندند یکی از خدم که
بقوت و شوکت شهرتی داشت باز ماند و چون فیل نزدیک
رسید بتبرزینی که در دست داشت ضربتی بر خرطوم او زد

کرد و د

کرد و دو آن بد ماغش بر آمد و روی بگریز نهاد و با این همه کسری از
وضع خود نگشت و از موضع خویش حرکت نکرد و در ابهت و هیبت
او سر مویی تغیر نشد و این معنی وقتی از ملوک پسندیده آید که از
مشفقی معتمد علیه خالی نباشد اما در حالت انفراد اگر داهیه جلیل القدر
و واقعه منیع الجناب روی نماید که دست قوت از تلافی آن قاصر اید
در مصحف عقل جز فرار مصحف آیتی در شان او نازل نیست و اگر
قوت مقاتلت و معاونت باشد قیام بمواجب دفع دشمن و ترقب
لواحق نصر و ظفر بهر حال اولی باشد چنانکه موسی هادی را واقع شد
حکایت موسی هادی با دشمن قاصد گویند در دار الخلافه بغداد
صفت بستان **التی لم یخلق مثلها فی البلاد** سرابستانی بود که مالکش باغبانی رضوان
رضا ندادی و نسیم سحر از چین ریاحینش نافهای مشک تاتاری گشادی

نسیمی خوشتر از باد بهشتی ٭ زمین را در بدر یا گل بکشتی ٭
شقایق سنگ را بتخانه کرده ٭ صبا جعد سمن را شانه کرده ٭
پریده مرغکان گستاخ گستاخ ٭ شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ ٭

تطبیق

روزی موسی هادی با ولدان خانه و غلمان خاصه دران روضه تنسّمی
میکرد و چنانک در اوان خلوات عادت خلفا بودی جامهای
ناعم پوشیده بر مرکبی عیسوی سوار بود • آری هادی کیست که در ایام
خلافت جعلکم خلائف یا بس کلکم راع داشته عیسی وار راکب مرکب
تجرد گشته در ریاض سیروا سبق المفردون از ریاحین تنسّمی
نماید و نفس یاغی را بلجام لا قوة الا بالله چنان بر سر کند که پوستین
چون نفس را از مزبله و دخل جنته و هو ظالم لنفسه مصون تواند داشت
هم القوم کل القوم بایام خالد ناگاه حاجب خاص در آمد و خبر داد که
فلان دشمن قوی دست که در طلب او لشکرها از پای در آمده بود و گردن او
در حبل مطاوعت نمی افتاد چون خرس در تله افتاده است و چون روباه
بچنگال شیر اسیر شده بفرمود تا او را در آوردند همان که نظر او بر موسی
افتاد و او را بدان صفت دید شمشیری از دست یکی از غلامان بربود
و روی بموسی آورد حضار مجلس و نظار مجمع که چون پروین جمع بودند
چون بنات النعش از هم بگسستند و او تنها بماند زهی سست پیمانان

بی وفا

صفت بی وفایان

بی وفا و شوخ چشمان رعنا که در اوان نعمت و رخا دم دوستی زنند
و در زمان محنت و بلا خاک در روی انسانیت و مردمی پاشند
و نیل بی حفاظی بر چهرهٔ مردمی و مروت کشند بیت
بی بلا نازنین شمرد او را • چون بلا دید در سپرد او را
القصه موسی عنان ثبات از دست نگذاشت و پای از مرکز
تمکن بجنبانید و از مرکوب فرو نیامد چون دشمن نزدیک رسید
و خواست که شمشیر براند موسی بانگ کرد که خذه یا غلام دشمن
بر تصور آنک کسی در عقب اوست باز پس نگریست موسی از سر
زین نهضتی فرمود و جستی بر سر او جست و شمشیر از وی بستد
و بیک ضربتش هم دران روضه بصحبت مالک فرستاد و ران جماعت
خجل و مزعور باز گشتند و او از کمال حلم در باب ایشان هیچ وجه مشافهت
نمود و من بعد بی سلاح نبودی و جز بر صافنات جیاد سوار نگشتی
پس صبر جوهری گرانمایه است که عقلاء عالم آنرا واسطهٔ قلادهٔ
همت سازند و دری شب افروز که در ظلمات بحر بلمعان آن روی شناسند

واز مناسبات این باب داستان کسریست با ملک هند ازکن

داستان کسری انوشروان با ازکن ملک هند

راویان نوادر حوادث وناقلان غرایب وقایع ذکر کرده اند که روزی
در مجلس انوشروان ذکر طیب اراضی هند ووفور محاسن آن میرفت
گفتند معتدلترین بلاد وتر وتازه‌ترین بقاع عالم است صفحات عرصات آن
نسخهٔ روضهٔ رضوان حصبات آن نظم اگر شان جنان در بلاد هند دهند
عجب مدار که هرگز جنان جنان نبود • از ابتداء خلق انسان تا این
زمان از سایر بلدان زر وسیم وبضایع وظرایف بدانجا نقل میکنند
ودر عوض آن خار وخاشاک وپوست وبرگ درخت می ستانند
قلاع وجبالش رصین معاقل وشواخش حصین وبر مردم آنجا رشاق
امور قادر وتوانا وبهنگام مقاتلت با دشمن کنکشف سقط من السماء
برونق آثار والارض وعمرها دستی در عمارت مبارک وبرطبق هینون
لینون کالجمل الانف ملوک را مطیع ومنقاد کسری را داعیه ملک
در حرکت آمد وحکما گفته اند شره بدترین خصلتهاست چه حرص اورا

مماثبت

مماثبت بدرست وبغی منزلت فرزند وطمع شفیق وذل رفیق واز
نتیجه آنست که مقدمات طمع طبع حاصل آید وآتشی که بهیجان طمع
انگیخته شود وگفته اند من شره وقع فیما کره کسری برسید که زمام
امور آن مملکت در کف کفایت کیست گفتند جوانیست ازکن نام
با وجود انقیاد شهوت واقبال بر لذت طریق مستقیم عدل را مسلک
اقدام همت گردانیده وخزاین اموال را بدست بذل وانفاق
برداده نظم ز عدل او شده بار سپید مار کلنگ • ز امن او شده شیر سیاه یار شغال
نه آن فراز برد در هوا بدین چنگل • نه این فراز کند بر زمین بدان چنگال
کسری یکی را از حکما که بفنون فضایل آراسته بود واز فضول ورذایل
پیراسته چشم دلش در آینهٔ عقل صور حقایق ارنا الاشیاء کما هی
دیده وگوش جانش از معلم عقل اول لطایف تفسیر یؤتی الحکمة
من یشاء شنیده با علمی غزیر وفضلی وافر وعقلی منیر ونفسی مطهر شعر
رای او وادی اجرام کواکب را نور • کلک او گردی اشکال حوادث را حل
بدان صوب فرستاد تا از مسالک ومداخل آنجا براندیشد

صفت حکیم

واخلاق خواص و عوام را بمیزان اعتبار بسنجیده مراجعت نماید و مکتوبی
فرمود مشتمل بر دعوت بطاعت و تحذیر از عواقب مخالفت چون حکم
انجا رسید مراسم اکرام در بارهٔ او بتقدیم رسانیدند و مواجب رعایت
ممهد داشتند اما از مخالطت و مصاحبت مردمش منع کردند •
و نامه اش بکشودند و از موجب امدن استفسار نمودند و یکی معتمدی را بتجسس
حال او برگماشت تا وجه مطلوب از توجه او معلوم کند جاسوس پس •
محاذی خانه که منزل حکیم بود دکان فخاری برکشود وان حکیم را غلامی بود
که تکفل مصالح او نمودی هرگاه که جاسوس پس غلام را دیدی به بشاشتی تمام
تلقی کردی و مهمات او را ساخته گردانیدی چندانک غلام را با او
انسی تمام بدید آمد بعد از مدتی از و برسید که این شخص که درین خانه است
چه کس است و ترا با او چه نسبت غلام گفت درین مدت که مرا با تو
مصاحبت و موانست است این مقدار ندانسته جاسوس گفت
اگر اشارت عقل گوش داشتمی این نیز نبایستی برسید چه ترک ما لا یعنی
سردفتر سلامتست و خمول [illegible] من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه

کرد

گفت من غلام رسول کسری ام جاسوس گفت کسری چه کس است غلام گفت
هو الملک المشهور فی الناس والبدی • فلله تقواه ولله مجد ساره •
بادشاهی عظیم الشان است و زمین بابل محل نفاذ سلطنت اوست
جاسوس گفت اکنون که نام بابل بردی دانستم که در اوان صبی مزدور
مردی بابلی بودم برین سخن اختصار نمود و تا مدتی دیگر ازین باب سوال
نکرد چه گفته اند السعی سبب الارب و بعد از مدتی غلام را گفت
چون خواجهٔ تو از خانه برون آید او را بمن نمای غلام گفت خواجهٔ من
مقیم خلوت سرای عزلت است بیت زتنهایی چو خاطر در ضمیرست •
چو خشم از روی مردم گوشه گیرست • جاسوس گفت همانا عارضه
روی نموده باشد و بواسطهٔ اختلاف اهویه انحرافی طاری شده
غلام گفت بحمد الله ازین عوارض سلیم است اما ملک شما مداخل
و مخارج برو بسته است و او را از مخالطت و مصاحبت مردم
منع کرده جاسوس پس قطرات عبرات بر صفحات وجنات روان کردن
گرفت غلام گفت موجب این اندوه و گریه چیست جاسوس گفت شعر

دل من چون تنور آتشین شد   ازان طوفان همی بارم ز دیده

مرا مثل این قصه واقع شده که در فلان تاریخ بجهت دینی که در
ذمت داشتم محبوس گشتم و اگر نه آن بودی که بمجاورت یکی از دوستان
که هم محبوس بود مرا انسی حاصل شدی از وحشت هلاک گشتمی
هیچ درین ملالت با او مواستی می نمایی و تفقدی مشفقانه می نمایی
و بکلمات شیرین و حکایت مطرب غمی از دل وی میزدایی
یا نه غلام گفت من این طریقه ندانسته ام و این شیوه نیاموخته
جاسوس گفت امری سهلست در شهر بر سبیل تفرج طوافی کن و هرچه
از غرایب و نوادر بینی چون شب که وحشت سرای غریبان
و بیت الاحزان مهجورانست در آمد با خواجه خود حکایت کن
تا دل او منشرح شود و هر روز قربتی تازه و اختصاصی مجدد یابی
غلام این نصیحت قبول کرد و چون حکیم بر خلاف معهود آن طریقه ازو
مشاهده کرد گفت این معنی از قوای عقل و ادراک تو بعید است
راست بگوی تا ترا بدین شیوه که دلالت کرده است گفت فخاری

محاذی

این خانه می شنید و عجبتر آنکه تا غایت ابلهی مثل او ندیده ام
حکیم گفت بچه چیز بر بلاهت او استدلال کردی گفت بدانکه
مدتی با من مصاحبت و ندیده اند که نام من چیست و سید من کیست
حکیم دانست که او جاسوسیست متجاهل چه عقلا از اقوال بر افعال
استدلال کنند و هتک متاع معقول بسماع منقول تواند بود
و گفته اند هر که بگوش صفت کسی شنود و او را شناسد اگر چشمش نیز
به بیند هم شناسد حکیم گفت چون روز شود او را پیش من آر تا شناسد که
بحضور او استیناسی یابم روز دیگر چون حاضر شد فطن حکیم بتحقیق سوست
و حرکات و سکنات او را شاهد حال و ترجمان ضمیر یافت اسرار جیب
نمود و خویشتن را در صورت بلاهت و غباوت برو عرض کرد
ولبست للناس اثواب مکن فی ثیابه • کلبت یوماً اجد واخلقا
وکن اکیس الکیسی اذا کنت فیهم • وان کنت فی الحمقی فکن انت احمقا
والتماس کرد که ابواب مصادقت مفتوح دارد و بمهمات او استادگی
نماید روزی چند برین گذشت و جاسوس چنان پنداشت که بر ظاهر

و باطن و سر و علن او مطلع گشت پیش ارکن آمد و صورت
حال عرض کرد و گفت ملک را از وی متفکر نباید بود که از پیرایه
عقل عاری و از زیور خرد عاطلست

یکی پیر زالست آشفته رای نه کارش نکو و نه عقلش بجای

و گفته اند چون عرض صدق و کذب بحو هر خبر متعلق می تواند
بود امضاء قضا در احد الطرفین قبل از سبر و امتحان از جاده صواب
منحرفست و از مسلک رشاد متجاوز و تحقیقت قاضی بصدق
خبر عصمت مخبر می تواند بود نه صدق خبر و بیان این آنکه مخبر
صادق چون از وقایه عصمت خالی بود شاید که عرضه سهام تدلیس
گردد و صدق بحر مفید سلامت او بود از تحریف و ناقد مفید
عصمت ادراک اوست چه شاید بود که صادق معقل ماقاب
نگرد و حکم بعدم حرکت او کند و چهره ماه را در زیر حجاب سحاب بیند
گمان برد که سرعت سیر او را ادراک کرده است و از کشتی چون
بجانب عمران و خشکی نگرد پندارد که عمران متحرکست بجانبی

وآب

وآب بجانب دیگر و تصدیق افعال سعودی سکند بس دیدیم که
دیدن مواضع خلل از جهت تحریف مدرک منطرق نشد بلک از جهت
ادراک بوده القصه چون ارکن بخبر جاسوس مستوثق شد حکیم را طلب
کرد و نامه کسری بگشود و با غراز تلقی کرد و او را مطلق العنان کرد و بعد
و بعد از یک سال جواب نامه کسری نوشت و انواع نفایس
و بضایع و تحف و هدایا مصحوب او گردانید از جمله شمشیری نحاسی
رنگ طول آن هیچ شبر که آهن بر مثال چوب پاره کردی و کاسه
از یاقوت ازرق که یک رطل لعل مذاب داشتی و قندیلی از بلور
یاقوتی سرخ بر مقدار بیضه کبوتری در و تعبیه کرده که چون شب
در خانه که چراغ افروخته بودی آویختندی شعاع آن بر الوانی که قابل
حمرت بودی افتادی سرخ نمودی چنانکه هیچکس در حمرت آن شک
نکردی و هزار در خوشاب که مریم را در یتیم بود چون در دندان دلبران
خندان و چون دری گردون گردان روشن و غلطان و چون حکیم
بخدمت کسری رسید او را از خصایص و فرایای اراضی هند خبر داد

و گفت دران مملکت مدخل ممکن نیست الا از جهت اهالی آن
چه عقول ایشان ارسطو در عواقب امور محجوب است و امارات قبول
خدع در مخایل ایشان ظاهر تدبیر آنست که مردان عاقل لبیب و خردمندان
کامل ادیب گزینیم و باطراف آن بلاد فرستیم تا بحسن دعوت
و لطف استمالت دلهای ایشان را در قید توافق کشند و هر آینه
آن مملکت بزودی مستخلص گردد کسری این رای را از کن قبول نکرد و چهار
حکیم خردمند را بدان صوب فرستاد و ایشان بر قاعدهٔ
فارسل حکیما ولا توصه بر قانون حکمت دعوت آغاز نهادند و در مدت
دو سال دلهای خاص و عام را بر محبت کسری منعطف گردانیدند و کسری
انها کردند و چهار مرزبان در مملکت او قوایم ملک و دعایم دولت بودند
و هر یک را پنجاه هزار مرد جنگی در تحت قیادت و ایالت بکلی را که
بصوب هند نزدیک بود فرمان داد که لشکر بطرف هند راند
و جواسیس از کن را اعلام دادند و امر مملکت او مرتبج پس دای بود
چهار را رتبت وزارت بود و بهم بر بایست زمانه که ربانیان و علما
هند

هند بودند موسوم بود ایشان را جمع کرد و از توجه عسکر کسری و تغیر
قلوب رعیت خبر داد اذا بلغ الرای المشورة فاستعن
برای نصیح او نصیحة حازم ولا تجعل الشوری علیک غضاضة
فان الخوافی قوة للقوادم مقدم وزرا گفت مادهٔ طمع کسری اشتغالی
رعیت و اختلاف کلمهٔ ایشانست و ما را با رعیت آن می باید کرد
که هم درین ایام کسری کرد با مثیار از کن گفت چگونه بود آن حکایه
کسری با مثیار وزیر گفت مثیار که از امراء بزرگ فارس است
بنسبت با کسری کیدی اندیشیده بود و با جمعی اتفاق کرده بزرجمهر
بران حال اطلاع یافت کسری را خبر داد و گفت صواب آنست که فردا
مجمعی سازی و علی رؤس الاشهاد او را بند فرمایی تا دیگران منزجر
شوند کسری قبول کرد روز دیگر بفرمود تا کرسی زرین جهت مثیار
در پایه تخت سلطنت بنهادند و اشارت کرد که آنچه در خزانه باشد
از نقود و جواهر بخانهٔ او فرستند و در اقطاع او بیفزایند بزرجمهر ازین حال
متعجب شده بخلوت استفسار کرد کسری گفت هر چند تامل کردم هیچ

بندی بحتر از بند احسان ندیدم و هیچ عضوی لطیفتر از دل نیافتم بحترین
بندی بر لطیفتر عضوی از اعضای او نهادم

وقیدت نفسی فی دراک محبته (حول الدار)   ومن وجد الاحسان قیدا تقیدا

واکنون ما را نیز قید احسان بر پای رعیت می باید نهاد و چون از جهت
ایشان امنی حاصل شود دفع دشمن بآسانی توان کرد رئیس زمانه
گفت اگر موجب فساد رعیت ظلمی بودی و عنفی موحش بودی تا ازاحت
علت رفع آن صورت پستی احسان درباره ایشان مفید آمدی
لکن جهل بمواقع صواب و بطر ترادف نعم ایشانرا بفساد آورده است
و چهار کس را چون بطر بفساد آورد تکریم و تبجیل ماده فساد ایشانرا
زیادت کند و آن فرزند است و عیال و خادم و رعیت و چهار قوت
بمدارا و رفق ازدیاد پذیرد اول غضب چون از حد شجاعت و انبعث
درگذرد دوم شهوت چون از حد عقل تجاوز نماید سیم حرص چون
بیش از کفاف طلبد چهارم کسل چون از حد راحت چشم درگذرد
وزیر دوم گفت تدبیر آنست که مخلصان رعیت و مصلحان مملکت را

بر مفسدان شریر مسلط گردانیم تا مخالفان پایمال شوند و اگر دشمن
قصدی پیوندد بازمره دوستان بیک دل استقبال ایشان نماییم
رئیس زمانه گفت اگر این معنی بتقدیم رسید جماعتی که همیشه
خوف ایشانرا از سل سیوف مانع بوده جر دلیری کردن و شمشیر
کشیدن جایز نداشتند و جمهور خلایق متابعت ایشان نمایند چه
مزاج عوام بر حسد ملوک و تعصب ضعفا مجبولست و از بیان بذل
بعو پس در شیید غیر ملوک متوقع نه و لهذا ملوک قدیم سوپشته هر طبقه را
بر صناعت خود ممکن و مقرر داشته اند و چهار چیز را چون در چهار حال
بعنف و خرق استقبال نمایند جز تعب و هلاک ثمره ندهد اول پادشاه را
در حال غضب دوم سیل را در وقت صدمه و هجوم سیم فیل را در هنگام
نفار و وحشت چهارم رعیت را در زمان هیج و مرج و مثال اصلاح
عوام در حال مرج و آشوب مثال کسیست که بعد از آن که حبات
آبله بر سطح بدن متناثر گشته خواهد که بادویه و طلا ردع آن کند
وزیر سوم گفت صواب آنست که جواسیس برگماریم و مفسدان شریر را

تادیب بلیغ نماییم و بعضی را هدف تیر هلاک گردانیم
عدو چو خامه اگر خدمت بسر نکند   بدست تست فزونی برش شباسیاه
و رعیت سه صنف اند اول فضلاء ابرار و علماء اخیار که فخامت قدر
ملک و ملک شناسند و بر شاق امور اعانت واجب دانند و بر ملک
تلقی ایشان بتبجیل و تکریم واجب باشد و اصغاء کلمات ایشان که
محض حکمت بود لازم دوم جمعی که خیر و شر ایشان ممزوج باشد
و نیک و بد مخلوط خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا و معاملت با ایشان
بترغیب و ترهیب معتد آید سیم (آدم خوار و فرومایه) سفله رعاع که بهر آوازی از جای
روند اعمال و اقوال ایشانرا نقدی نبود و موالاة و مصافات ایشان را
عقدی نه این طایفه را بسیاست مرتاض باید داشت جه ترک
معاقبت بر صغایر جرایم داعیت بارتکاب عظایم کبایر بلس
زمار مه کفت این بحث متضمن خطری عظیمست جه هر که متهم بود جون
اگاه شود با دشمن التجا کند و او را از مداخل و مخارج ملک اگاه گرداند
با حجاب مجاملت از پیش بردارد و باشکال و امثال خود استعانت نماید

دهرکه

و هر که ازین دولت محظوظ نکشته تا بامور شرعی و سیاستی تادیب
یافته او را معاونت کند و جمهور رعیت بالطبع اجناد را دشمن دارند
جه هیچ وقت از اذی و استطالت ایشان خالی نباشند و جون بدیجا
انجامد اگر مسامحت رود موجب دلیری و چیرگی ایشان شود و اگر
عقوبت بحرمان بتقدیم رسد اهل برأت متنفر و متوهم شوند و بکلی
بر مفسد جمع آیند و اگر جه عداوتهای قدیم در میان باشد آن لحظه
همه را نابوده انگارند و بقای نوع در بقای اشخاص یکدیگر تصور
کنند و در کلاب این معنی مشاهدست که بهباج و نباح بر یکدیگر مسابقت
و مصاولت می نمایند و باز جون سامان گرگ از دور به بینند مشاجرت
و مخاصمت در باقی کنند و باتفاق بدفع او ایستادگی نمایند و عوام در ملوک
بدیده مشارکت صوری نمی نگرند بلکه از جانب اعلی و علو همت
و جرات و شجاعت بدو می نگرند تا قصور همم ایشان را متسخر گرداند
و میل سفله رعاع کنند که هم از آب و کل ایشانند و لهذا در هر زمانی
و مکانی مدعی کذاب و احمقی جاهل و مسکی مرایی خود را در زی صلاح

و ایشانرا ملکی بود هذیل نام و در طرفی دیگر از آن کوه غاری بود جمعی
از مواخت در و مسکن داشتند و ایشانرا ملکی بود نسیب نام و مورد
ایشان جشمه بود در شکفتی تنگ و تاریک افتاده و جون عین الحیات
در ظلمات تعبیه رفته آری غار عاشقی بود دست در کمر سرکشش
سنگین دل زده و با تنگ دلی در زیر کوه بلا قدم فشرده بخار دود
دلش جگر سنگ آب گردانیده تا از جشم خانه سیاه قطرات اشک
بر صفحات حصبات روان کرده بود روزی هر دو فوج در آن شخور
بهم باز خوردند در آن تصادم آسیبی بهم رسانیدند و بدین سبب
مورد صفای ایشان تیره شد و مشرب عذب اخوت کدورت
بذیرفت و این اندک مایه خراشش بمعاندت و مقاتلت کرآمد
و سلسله عصبیت از طرفین در حرکت آمد   حدیثی بود مایه کارزار
نسیب عاقل و کاردیده بود و تلخ و ترش روزگار جشیده
تلخ و ترش زمانه ناخورده   نرسی بر در بسرا پرده
و هذیل هر جند بکرم و مروت موصوف بود و بعلو قدر و فخامت

منزلت

منزلت موسوم لیکن پیوسته الیف رفاهیت و حلیف بطالت
بودی و لهذا سفله و اوباش برو جمع شدند و صلحا و عقلا اجتناب
و اعتزال نمودند و گفته اند جهار چیز علامت زوال دولتست اول
کارهای بزرگ بمردم فرومایه فرمودن دوم مهمات جزوی در عهده
بلند قدر کذاشتن سوم از صحبت اهل علم و حکمت اجتناب نمودن
جهارم فرومایکانرا محل تربیت و اصطناع داشتن و قمری و کلاغی منشی او
راه وزارت و حجابت داشتند و رای ایشانرا در معضلات
امور مفتاح نجاح دانستی اما بواسطه حقدی جاهی که در میان بود
مخالفت از یکدیگر کردندی و نکرات میان هذیل و نسیب مراسلات
رفت نسیب جون نفسی سلیم و طبعی مستقیم داشت بمصالحت
رغبت نمود و ایشان از فرط جهالت آن مجاملت را بر ضعف حمل
کردند نسیب اصحاب خود را جمع کرد و کفت نباید که مسامحه
با هذیل و اصحاب او میرود بر ضعف و جبانت حمل کنید بلکه غرض
استدراج ایشانست تا بقوت خویش مغرور شوند و براستغناء

بر دیدها جلوه دهد و ان اخوان الشیاطین را بینی بدبدبه شیدا و
فریفته شده در قید تقلید او فتاده و بزرگتر آفتی پادشاهانرا چهار
چیز است اول کبر و نخوت ملک دوم استیلا قوت غضبی سیم حرص او
بر جمع مال چه حریص بعواقب امور ننگرد و از ظلم نیندیشد چهارم
آشفتگی رعیت و شاپور اردشیر در اشاره بند نامه بفرزند خود چنین
نوشته است که ای فرزند تا جهانیان از تو هراسند و از هیبت
و هیبت تو هراسان نباشند جهانرا ایمن نتوان داشت چه فسادی
که از دلیری و شطارت رعیت متولد شود اندازه ندارد
مثل زنند که صد سال جور و ظلم ملوک به از دو روز شر عام و فتنه و غوغا است
وزیر چهارم که بمزیت عقل و علم از دیگران ممتاز بود گفت سه چیز
مملکت را خراب کرداند اول تسلط قوت شهوت چه شهوات
شهوات مرد را در مهاوی مساوی اندازد تا هیچ لذت سایغ نشود
الا که اقتناص کند و هیچ راحت نباشد الا که اقتراص نماید دوم اعراض
لشکر هنگام غلبه دشمن و این شیوه نباید الا از دو صنف اول آنکه

ملک

ملک دست ایشان در همه ابواب مطلق کرداند تا اسراف ایشانرا
در بطر آورد و از محاربت و مقاتلت مانع آید دوم آنکه رعیت ایشان
بر حسب دلخواه و مقتضی مراتب هر یک بتقدم نرسد تا حقد و نفاق
مضمر دارند لاجرم در اوان هجوم معضلات پشت بمعاونت ایشان
باز نتوان داد و هنگام کار بدیشان امیدی نتوان داشت دوم
تحاسد وزرا که مقتضی معارض آرا و افکار باشد و لاشک هر یک بمقدار
عقل و تجربه خویش فکری سایغ شود اما در معرض حادثه چنین اگر
هر کس جهت اظهار عقل و کفایت خویش مخالفت دیگری کنم و آنچه
مصلحت حال و مال باشد یک کلمه شوم بما آن رسد که بدان کبوترا ان
رسید ملک گفت چگونه است آن **حکایت کبوتر با فاخته**
وزیر گفت آورده اند که در کوهی عالی حصین که قله اش رقمه گردون سودی
و شامخش مدست تعدی کلاه مهر ربودی
از بلندیش فرق نتوان کرد آتش دیده بان ز جرم زحل
درختان بسیار بود و جماعتی کبوتران بر اغصان آن آشیانه داشتند

اقبال نیایند و هر آینه چون کار بغایت رسد زوال متوقع باشد
هر آینه که کارت بباشد تمام   زغزل ولایت برون زن رقم
و چون تطاول ایشان بحد اطالت رسید نسیب اتباع و اجناد
خویش را فراهم آورد و گفت بامداد بحوالی آن چشمه جمع آیید و ایشان را
از آب منع کنید و چون درین نزدیکی آب دیگر نیست هر آینه این
بادیه پیمایان خاکسار که آب روی و روی مروت و مردمی ریخته‌اند
بتشنگی هلاک گردند و چون هدهد واقف شد با وزرا مشورت کرد
قمری گفت تدبیر آنست که لشکر خویش را دو قسم کنیم نصفی در شب
و نصفی در روز مترقب باشند و آن چشمه که بحقیقت عین الحیات
ماست از آسیب ایشان نگاه دارند کلاغ ترنیف رای
او را گفت اگر ملک اشارت کند من متکفل این مهم شوم بامداد
با تمامت لشکر بدان طرف روم اگر جرات نمایند و بسوی چشمه
آیند جهان بر چشم ایشان تیره گردانم و اگر وهن و عجز ایشان را اعاد
کند چون قضای مبرم بر ایشان تاختن آورم و دمار از ایشان برآرم

ملک را

ملک را بنفسه حاجت تجشم نیست بانداها و اصحاب عشرت در چهار باش
فراغت نشست بوسادهٔ امان باز دهد ع که بندگان بچنین روزها بکار آیند
هدهد را این سخن موافق آمد و جواسیس نسیب را خبر دادند چون نصفی
از شب درگذشت نسیب عجزه و ضعفای رعیت را بغار تحصن فرمود
و نفری دلیران کارآزموده بمحافظت ایشان بازداشت و خویشتن
با جمهور اصحاب بکمین جستند و مترصد حوادث مصراع
اللیل حبلی و فی الغیب الاعاجیب نشستند بیت
لعمرک ما یدرین یا اللیل حالب علیک و ما یدرین ما فی المغیب
بامداد که نواخت و قماری کواکب از صحاری و براری فلک بدام غروب
وافول گرفتار شدند و طاوس زرین بال آفتاب در سر آستان فلک
بجلوهٔ ظهور در آمد بیت چون مرغ صبح بیضهٔ زر زیر پر گرفت
بس سیمرغ سیم بال به پرزال زر گرفت کلاغ با حشری تمام
روی بدان چشمه نهاد و نسیب با گروه خویش بر هدیل تاختن آورد
و او در شکر خواب دعت و راحت پست شراب آمال خفته بود

صبح
بامداد

ایشانرا دست بردی تمام نمود و قتل و سبی و آنچه ازین قبیل تواند
بود بتقدیم رسانید کلاغ چون دیرگاه توقف کرد و از سبب
و اصحاب او اثر سافت بجانب غار نهضت نمود بقیه مخاذیل
منهزم بدو پیوستند و از وقوع آن واقعه و هلاک ما خبر داد بدحز
فرار چاره نشناخت و چون کار از دست رفته بود توجع و تحسر مفید
نیاید و این مثل بدان آوردم تا اختلاف از میانه برداریم
و همه را برای که مصلحت وقت باشد اتفاق کنیم و مرا رایی روی نمود
اگر ملک اشارت فرماید بعز عرض رسانیده آید ملک گفت همیشه
رای ترا کلید گنج سعادت و مقدمه دولت دانسته ایم آنچه در خاطر آمده
بیاید گفت و اهمال را بحواشی آن راه نباید داد وزیر گفت شکوه
سلطنت و مهابت ایالت کسری بر رای خدایگان پوشیده نیست
و چون عاقل بمعارضه دشمنی قوی درماند و از مکاوحه با برتر از خودی
عاجز آید و دست قوت خویش از تدارک و تلافی آن قاصر بیند
در پناه حیلت گریزد و برای ثاقب و فکر صایب سر رشته تدبیر باز دست کند

حکا

جانک صعوه را با فیل افتاد **حکایت صعوه با فیل** وزیر گفت
آورده اند که صعوه بر درختی آشیانه داشت و فیلی عظیم را در آن نواحی
مسکن بود هر روز بیامدی و خویشتن بر درخت مالیدی و مقام ایشانرا
متزلزل و عیش ایشانرا منغص کردی صعوه بجان رسید و با عیال خویش
گفت این فیل ما را دشمنی بدست آمده عیش ما با وجود او منغص و آشیانها
بجوار او متزلزل دفع او از لوازمست ماده گفت دفع او از ما متصور نیست
خود را رنجه مدار و در کاری باندازه قوت توقیت خوض نمای نظم
شروع در غرضی کان بآخری نرسد • هزار بار ز کردن به است نا کردن
صعوه گفت در دفع دشمن و استیصال حاسد بد اندیش رای ثاقب معتبر است
و آن بقوت ظاهر و عظم جثه باز بسته است و هوشمند عاقل •
و از ریحی کامل بقوت رای گرههای بسته بگشاید و کارهای آشفته
بصلاح آورد چنانچه وزیر هند با براهمه کرد از کن برسید چگونه بود آن
حکایت وزیر هند با براهمه صعوه گفت آورده اند که فور هند را
وزیری بود عاقل کامل بایش پسنگ حوادث برآمده و زر وجودش

صفت وزیر

در بوته وقایع سبک یافته بروباه بازی حیلت هزار دام مکر بر هم درپیچ
و در گلزار دنیا خار نکایتش در پای دل خلیده و در شهامت نظیر و در
کفایت عدیل نظم بدیهة و فکرته سواء ٭ اذا ما نابه الخطب الکبیر ٭
وصدر رحب للهم اتساع ٭ اذا ضاقت من الهم الصدور ٭
ملک را ضبط کرد و رای را برای خود مستظهر گردانید و بازار برامه
بر شکست بر و حسد بردند و در برانداختن او رایها زدند و حیلتها
اندیشیدند و بران قرار دادند که از زبان پدر فور که بسرای آخرت
نقل کرده بود بنزدیک فور نامه نوشتند و در انجا یاد کردند که من اینجا خوش دلم
و اسباب دولت منتظم است و لیکن بی وزیر دلتنگ می شوم حق پدری
بجای آور و او را پیش من فرست تا بدو مستانس باشم این نامه نوشتند
و نشان شاه بران کشیدند و بحاجبی خاص دادند تا وقت خواب
زیر بالین فور نهد چون فور بیدار شد و ان مکتوب بدید وزیر را طلب
داشت و صورت حال بدو باز نمود وزیر دانست که آن مکیدت دشمنانست
و اندیشید که اگر گوید مرده مکتوب ننویسد و مجال پیغام و ارسال ندارد

موافق

موافق مزاج فور نیفتند و دشمنان مجال وقیعت یابند گفت پادشاه
مرا یک ماه امان دهد تا استعداد آن سفر بسازم و خصمان خشنود
کنم فور او را زمان داد و وزیر بفرمود تا در صحرا محوطی ساختند و گرد بر گرد او
هیمه بسیار جمع کردند و از سرای خود تا انجا نقبی فرمود و سر نقب بمیان هیمه
بیرون آورد و چون از آن بپرداخت و مدت یک ماه سپری شد
رای نامه بپدر نوشت و نمود که بحکم فرمان وزیر را بخدمت فرستادم
و فرامین و اشارات دیگر را منتظرم پس رای و ارکان دولت حاضر
شدند وزیر در میان هیمه رفت و چون آتش دران زدند بسوراخ
نقب بخانه خویش در آمد و مدت چهار ماه در خانه متواری بود
بعد از چهار ماه بخدمت رای کس فرستاد که وزیر از آن جهان باز آمد
و در عقب بحضرت شتافت و پایه تخت پادشاه ببوسید و نامه
از زبان پدر بعرض رسانید مشتمل بر انکه وزیر را بمن فرستادی
منت داشتم و مدتی بصحبت او مستانس بودم لکن ملک بی وزیر
ضایع است او را بخدمت تو باز فرستادم و درخواست میکنم که برهمیانرا

نزدیک من فرستی که مرا لحضور استیناسی باشد و ملک رای وجود
ایشان هیچ خللی نبود چون بر مضمون نامه واقف شد برامیه را بخواند
و فرمان بدر بدیشان رسانید تحیر شدند و دانستند که عذر را مجال
نخواهد بود بضرورت بآتش عنا سوخته شدند و حقیقت الحیوالکر
السی الا باهله ظاهر شد مت بدمیکنی ای بکارها نمک اندیش
هرگز که کند بد که نکوش آید پیش صعوه گفت این مثل بدان
آوردم تا دانی که عاقلان خرد پرورده و کاملان تجربت یافته برای
روشن کارها کنند که دست تدبیر جهانی از تدارک آن قاصر آید
پس پیش پشه رفت و گفت اگرچه پیش ازین از جانب من در باب
تو قصدی بوده است اکنون آمده ام و عذر آن میخواهم و امید عفو
میدارم و مرا حاجتی نزدیک تو آورده است طمع دارم که مرا نومید
نگردانی و حق و عادت من بگزاری نظم نباشد نکو دستی آورده مش
تهی باز گردانی از پیش خویش پشه گفت مهمی که باشد و خدمتی که
از دست من بر آید اشارت باید فرمود تا مراسم مطاوعت متقدم

اسام

[illegible]

رسانم و منت بر جان خویش کیرم صعوه درد دلی که از قبیل فیل داشت
تقریر کرد و گفت از تو میخواهم که چشم او را نیش ریش کنی که هزار بار
بیش دل مرا از تعدی او ریش شده است پشه قبول کرد و با فوجی
پشگان بیامد و چشم فیل ریش گردانید صعوه نزدیک مگس رفت و گفت
حاجتی به پشه رفع کردم و او آنرا وفا کرد و لیکن مقصود من بسعی تو تمام
خواهد شد پشه چشم فیل ریش کرده است میخواهم که تو بر جراحت او
حدث کنی تا کرم در وافتند و چشم او نابینا گردد مگس قبول کرد و بر جراحت او
سرگین می انداخت تا کرم در وافتاد و چشمش از نادیده دیدن محروم شد
و در پس آن درخت بماند و ضعف و عجز بد و راه یافت صعوه
بنزدیک غوک رفت و گفت مرا ابعارت پشه و مگس کاری بر آمده است
و خصمی قوی متهور کشته اما تمامی هلاک او موقوف یک مساعدت تست
غوک گفت آن کدام خدمت که بدست من بر خواهد آمد تا در اتمام آن
کمر خدمت ببندم صعوه قصه حال بتمامی با غوک باز راند و گفت میخواهم که
در بن درّ با موضعی که عمیق تر باشد بحوی و آنجا مقیم شوی و بانگ میداری

تا آواز تو بشنود و بر اثر آن بطلب آب آید چند آنکه پای در آب
نهد غرق شود و از شر او خلاص یابم پس غوک در موضعی که قعر آن
بعید بود قرار کرد و آواز میداد و فریاد می کرد تا آنگاه که فیل تشنه شد
و سورت عطش بغایت رسید بر پی آواز برفت تا بدریا رسید
قدم در نهادن همان بود و غرقه شدن همان حتی اذا ادرکه الغرق
صعوه خرامان و شادان پیش جفت خود آمد و گفت **بیت**

یکی شربت آب از پی بدسگال ٭ بود خوشتر از عمر هفتاد سال

و این مثل بدان آوردم تا ملک دام حیلت بگسترد و بخدعه و فریب
زبان اظهار مطاوعت و انقیاد نماید تا حالی نایره فتنه منطفی شود
و چون ایشان مراجعت نمایند تهیه اسباب و ترتیب لشکر چنانچه
شرط باشد کرده شود و بعد از آن اگر توجهی نمایند زبان شمشیر هندی قصه
تفصیل انجامد رئیس زنازنه گفت این رای نه بر منهج صواب
که چون گردن بر ربقه مطاوعت در آمده باشد و پای در دام انقیاد افتاده
دیگر بهیچ صورت تدارک حال نتوان کرد و حصه ملوک از تحمل مشاق

و مشاعب

و مشاعب جز لذتی متوهم بیش نیست و جز نامی حاصل نه اگر
آن نیز از دست برود چه ماند ملک رئیس زنازنه را گفت رای تو
در حوادث آیینه جهان نمایست و ما را همیشه وثوق کلی برای
و رویت تو بوده آنچه در خاطر آمد نباید نهفت رئیس زنازنه گفت
ما را از حرب ناگزیرست النار و لا العار اما ملک را همت
بر اتخاذ معقلی حریز و مامنی حصین مصروف می باید داشت
تا خاصه حرم و خدم و ثقات مملکت بدان التجا کنند و ذخایر و نفایس
خزاین آنجا نقل افتد و درین نواحی قلعه ایست که دیده بان نظر بشرفات
مدارج آن نتواند رسید و برید فکر در مسالک معارج آن قدم نتواند زد

برج او خوشه گندم را کاندر فلکست ٭ برفراز شرفش دانه ارزن دیده

و چون بدان حصن استظهاری پدید آید ملک حرب را آماده باشند
اگر والعیاذ بالله عین الکمال برسد و بعضی از وجوه لشکر تخلف
نمایند ملک با جمعی که بر جاده وفا ثبات نموده باشند بدان قلعه
تحصن فرماید چه عاقل آنست که در اوان فرصت عنان اختیار

از دست ندهد و علاج واقعه پیش از وقوع بجای آورد بیت
امروز که نیست عذر و یارایی هست • فرصت بده ار عاقلی ای خواجه دوست
کاندم که ز باد فتنه گردی برخاست • تردامنی و گریه بوجهی نشست
و هر که انتهاز فرصت غنیمت نشمرد و در روزگار بتغافل و تجاهل سپری گردانید
و ظاهر عکس هستی چهره عواقب امور بر دیده او بپوشانند بدو آن رسد
که بدان موش رسید ملک گفت چگونه است حکایت موش
با سوسمار وزیر گفت آورده اند که موشی بهروز نام با جفت خویش
بر شارعی مسکن داشتند و هر گاه ایشان را از گذریان آسیبی رسیدی
صواب در آن دیدند که بمأمنی نقل کنند • روی در صحرا نهادند که
تا بمرغزاری رسیدند مقامی دیدند نزه و موضعی خرم ارم از رشک آن صفت مرغزار
روی در حجاب تواری آورده و رضوان از غیرت آن سر در جیب
خجلت کشیده • خورشید از منازل فرادیس بازگشت نموده و شاخ بر
بدن دو بیت توده نظم بهر سو گلی آبدار چون گلاب • شاداب و روشن چو ماه بر روی آب
چو زنگی که بستر ز خوش کند • چو هندو که آیینه روشن کند

و دران

۱۵۰

و دران میانه رابیه بلند طرفیش که صفت جنان عن یمین و شمال
داشت به تصادم وقایع فارسلنا علیهم سیل العرم روی بزوال
نهاده اما جای سطش برخضرت و نضرت خویش باقی روزگار
هنوز از حال نزاهت آن غافل و حوادث ایام از تعرض آن ذاهل
غفل الزمان فعزت منه بنظرة • یا لیته لو دام فی غفلاته
آن مقام در نظر ایشان محلی عالی یافت عصای اقامت بینداختند
و مسکنی بر حسب دلخواه بپرداختند و بحکم من شهد من هواه زهد
فیمن سواه و من عرف الا آنه لم یالف الاه مجاورت انس را بمجاورت
انس مبدل گردانیدند و ارباب خرد و علم از عشاق این کنند پر از آن
دامن درچیند که اشخاص ایشان تقذاته عین مردمی الفاظ ایشان
اذای سمع مروت تواند بود مدارات در صحبت ایشان مستجلب مذلت
و ضعت بود و مکاشفت با ایشان مصالح موجب وحشت و قطیعت
گردد و اعراض از انس و استیناس بجنس ثمره عنای نفس است بیت
توحشت لکی انس بالوحدة احیانا • وفی الوحدة ما نونس من صحبة جانا

وبراعالی رابیه سوسماری دانا نام مسکن داشت روزی بهروز
بر سبیل تفرج وتنسم بالارفت دانا ترحیب وتبجیل نمود وتا رکبها
کرد وار مسکن ومولد به پرسید بهروز صورت حال باز راند وگفت
پناه بذیل این رابیه آورده ام وبشت مت بجوار چون تو
ازادمردی باز داده دانا گفت

بیت

اذا ارت سلمی براد فماو ها * زلال وسلسال وسحا نها ورد

هر جا که قدم نهی وبرداری * گل بوید ولاله روید ولبذر مه دی

خوش آمدی واین مقام را مشرف گردانیدی اما اگر نه آنستی
که نصیحت قبل از استنصاح مهین حکمت ومعین بر بهتستی نصیحت
مشفقانه بتقدیم رسانیدمی وبا این همه پوشانیدن خرد وستان
مروت نمیدانم واز گفتن چاره نمی شناسم

بیت

من آنچه شرط بلاغست باتو می گویم * تو خواه از سخنم پند گیر وخواه ملال

وما کل ذی لب بمؤتیک نصحه * ولا کل موت نصحه بلبیب

ولکن اذا ما استجمعا عند واحد * فحق له من طاعة بنصیب

خردمندان

خردمندان چون در مسالحه کریمه میل کنند نخست از منصب وحلق
وآداب او سوال کنند وچون در راهی قدم گزارند بی دلیل راهبر نروند
وچون بشهری نقل کنند نخست از مواضع ومساکن وسیرت سلطان
تفحص نمایند واز وصایای حکماست که چون ناصحی ترا نصیحتی واجب
دارد بدیده تامل دران باب امعان نظر لازم شمر اگر نصیحت او مشتمل
بر معونت غیر ومضرت ذات تو باشد حذر واجب دان وشر ارتراو
معین شناس واگر مشتمل بود بر مضرت غیر ومنفعت ذات تو طمع او محقق
دان واگر متضمن منفعت ذات تو بود وغیری را از ان ضرری لاحق نگردد
قبول کن واز سخن او تجاوز جایز مشمر وعقلا مشاورت با خردمندان
کاردیده وعاقلان تجربت یافته کنند وبا این همه باید که آن طایفه
از اهل طبقه او باشند چه اگر نه چنین باشد برای خویش او را از حد
مصلحت خود برون برند ومیان ما از جهت اتخاذ نجچ واختفار مسکن
مناسبتی صناعی هست وعمری درین عمل بسر آورده ام ونیک وبد
ایام امتحان کرده نصارت دامن این رابیه که از فرادیس اعلی خبر میدهد

واز روضات جنات حکایت میکند بهرزه بکذاشته ام واین قلهٔ
شامخ بی آب وکیاه به بیهوده نکزیده چون کودکان بشرهی وسبزی
فریفته مشو که مرد با بداد ان زیر سایهٔ دیوار عصای استراحت اندازد
وسر بر بستر خواب نهد چون روز بلند شود بحرارت افتاب از جوانب
درآید واز سایه اثر نیابد واهز هر که از چوب کژ سایهٔ راست طلبد
آب جز بال کرفته باشد وبرف در آفتاب نکاه داشته بیت
زنهار اختیار مکن مهر منزلی ٭ کانجا بدست هیچکسی اختیار نیست
این منزل که بدان انس کرفته بر ممر سیل است واین نتوان بود که ساعة
فساعة امواج بلا متعاقب رسید سخن ناصح مشفق قبول کن ودر جوار ما
مسکن ساز تا بقیهٔ عمر بصحبت یکدیکر کذاریم بهروز بحکم شعر
محضتنی النصح لکن لست اسمعه ٭ ان المحب عن العذال فی الصمم
نصیحت او قبول نکرد وبا خود می کفت سهم وضعف در واثر کرده است
وقوای دماغ خلل پذیرفته نقد وقت را بنسیهٔ موهوم دادن ولذت
عاجل را بتصور منفعت اجل کذاشتن از طریق صواب دور است نظم

در

در شیبهٔ آن جهان کجا بندد دل ٭ انکس که سعداین جهانیش نبود
مدتی برین کذشت واو را فرزندان پدید آمدند روزی بهنی رفته بود
سیلی از اعالی جبال فرود آمد وآن ربوه را که ربوة ذات قرار
ومعین اشارت بدان تواند بود بصدمهٔ فجعلنا عالیها سافلها
کان لم تغن بالامس کردانید بیت
دی بوستان خرم وصحرا ولاله زار ٭ وز بانک مرغ در چمن افتاده غلغلی
وامروز خارهای مغیلان کشیده تیغ ٭ کویی که خود نرست درین بوستان کلی
بهروز بر مقتضای فاصبح یقلب کفیه علی ما انفق فیها وهی خاویة
علی عروشها دست حسرت بر هم می سود اما فلم تکن له فئة ینصرونه
من دون الله درین حال دانا پیش آمد وکفت ای برادر عواقب
اضاعت وعدم قبول نصایح مشفقان را چکونه یافتی بهروز کفت
هر کرا غرور از قبول نصایح دوستان مانع آید بدین روز نشیند مقام
ومسکن خراب شد واولاد ومسکن پایمال بلیت کشته دانا کفت
بقایای نعم ایزدی را شکر کن مصراع فانک اصل الورد ان ذهب الورد

هرچند اهل و فرزند عزیزند اما هیچکس را بر تو آن حق نیست که بعض ترا
وچون ذات تو در کنف صحة و سلامت است زن و فرزند کم نیاید
بهروز را بسبحان دانا نسلی حاصل شد و در جوار او منزل ساخت و تا آخر
عمر در کنف امن و صحت برد وزیر گفت این مثل بدان آوردم تا ملک
در کار تهاون نفرماید و عاقبت اندیشی مبارک داند آن حصن
منیع را استحکام نماید چه حکما گفته اند باید که ملک را پنج حصن حصین بود
صفت وزیر — اول وزیری صالح که بسالت جرثومهٔ شرف و اصالت ارومهٔ جلال
او ظاهر باشد با رای متین و عزمی ثابت و فکری درست و ذهنی
ثاقب نظم من اذا اهتز للندى كان بحرا • واذا اهتز للوغى كان نصلا
واذا الجو اظلمت كان شمسا • واذا الارض امحلت كان وبلا
که در ایام شدت و رخا برای ثاقب او مستوثق باشد ۲ دوم شمشیر آبدار
صفت شمشیر — که چون باد حرب وزیدن گیرد خاک سر که را از چشمهٔ او آب دهد و در معارک
الزام حجت قاطع از زبان او بگوش خصم رساند بیت
وینکشف الروع عن صارم حذم • والسیف نعم محرز الخائف الوجل

بر

ابر بارش برق شکل باد او جاسوس فتح • آب رنگی نار فعلی خاک بوده بادرش
صفت اسب — که در اوان هیجا بدان کینه جوید ۳ سیم اسبی کوه هنجار باد رفتار که بر وهم
مسابقت جوید و بیک حمله میدان امید زیر پای آرد و چون شوق زمین
نورد و چون هوس فراخ رو و چون روان قیمتی و چون جوانی سبک گذر
مکر مفر مقبل مدبر معا • کجلمود صخر حطه السیل من علی بیت
صرصر تک پولاد رگ صاعقه انگیز • گردون پر عفریت دل کوه تحمل
صفت زن پاکیزه — که در هنگام خوف بهشت آرامگاهی امن سازد ۴ چهارم زنی پاکیزه
اطراف که خورشید چون ماهتاب از جمال پاکال او نور گیرد و شمع زرد روی
آتشین دل بر جمالش هر دم پروانه صفت جان نیاز برد بیت
درج ادویش پر خواب و در آب رنگ • پر از لاله رخسار و پر مشک موی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند • ببالا بکردار سرو بلند
صفت قلعه — که دین را بدو حمایت کند ۵ پنجم قلعه که ذروه اش چون ستاره هم گریبان
بلند قدر شامخ بود و پایه اش چون پای ارباب یقین بر زمین تمکین
راسخ نظم بری از فتنه همچون طبع عاقل • مصون از رخنه چون گردون والا

که در وقت اضطراب امور مملکت بدان پناه برد و ملک همیشه
آن جهار حصن آماده داشته است و اکنون تکمیل آن خصال
باحکام این حصن باز بسته است بیت
ولم ار فی عیوب الناس شیئاً • کنقص القادرین علی التمام
ملک را این رای پسندیده آمد و بر کمال خرد و وفور دانش او
ثقت افزود و در احکام آن حصن سعی بلیغ بتقدیم رسانید و امر کرد
تا نفایس ذخایر و جواهر و اعزهٔ اتباع و احفاد و اهل و اولاد را
بدانجا نقل کردند و او را بدان استظهاری تمام پدید آمد پس امرا
و وجوه اجناد را جمع کرد و ذکر سوابق نعم و احسان خاندان خویش
در بارهٔ هر یک تازه گردانید و گفت بنور تایید الملوک ملهمون
آثار مخالفت در ناصیهٔ بعضی مشاهده میکنم اما کمال اریحیت و کرم
رخصت اظهار آن نمیدهد و بر حسب تخلقوا باخلاق الله ستر
و صفح واجب می بینم و غرض از ایراد این کلمات آنست تا دانند
که دل از مملکت موروث بواقعهٔ عارضی بر نخواهم داشت شعر

عروس ملک که مهرش بریده اند بتیغ • بگر جنغ مر او را طلاق نتوان داد
هر کس که دم دوستی و وفاداری از سر اخلاص میزند زن و فرزند
و اموال بدان قلعه فرستد همگنان امتثال نمودند و اشارت او را
گوش داشتند و مرزبان با لشکری که بیت
لا یفرحون اذا نالت رماحهم • قوماً و لیسوا مجازیعاً اذا نیلوا
لا یقع الطعن الا فی نحورهم • و ما لهم عن حیاض الموت تهلیل
منازل و مراحل را کطی السجل للکتب در می نوشت تا بحوالی مملکت
ارکن رسید شعر علی سرح کعبوب طوی عند جرم
عراض البوادی و القفار سباسب • ارکن با لشکر خود از شهر بیرون
آمد و در شهر دو کس از دعاهٔ کسری بودند فرصت غنیمت شمردند و ظهور
کردند و اهل بیعت برایشان جمع آمدند و نایب ارکن را بکشتند
و بر شهر مستولی گشتند و چون ارکن واقف شد پیش توقف نکرد
و با نفری که محل اعتماد بودند بجانب حصن رفت و مرزبان بضبط بلاد
و تمهید قواعد عدل و داد مشغول شد و هم بزودی متوجه حصن گشت

وجون شناعت آن مشاهده کرد و از تسخر آن خود را عاجز دید بر جای
بنشست و رسولی با ارکن فرستاد و انواع ملاطفات تقدیم نمود
مبنی بر آنک ارکن در ربقهٔ طاعت کسری در آید تا مرزبان مملکت خالی
کند و ارکن بدار الملک خود معاودت نماید ارکن قاصد را التفات
ننمود و مکتوب نکشود و هم در لحظه او را باز گردانید و عقلا گفته اند
هر که دشمن بدخواه و شریر مشتهر را ممکن آن داد که در گوش او سخن گوید
در بحر مکیدت او غرق شد و در وهق سحر او گرفتار آمد و از کلمات حکماست
عجبا لمن یصغی الی عدوه و سولا بر جو عنده نفعا و هر گاه که آدمی در رتبهٔ
سهل المأخذ باشد که خود را از سخن دشمن نگاه نتواند داشت از نفاذ
کید او چگونه نگاه دارد القصه مرزبان باز گردید و فتح نامه بکسری فرستاد
کسری جواب نامه نوشت و مرزبان را بستایش وافر فرمود و اشارت
کرد که مراسم عدل بشفقت تقدیم رساند و نظام متعرض ارکن نشود اما
جواسیس بر گمارد و از حال او غافل نباشد مدتی برین گذشت
و اغنام فرس جنود را از لس کلب الیهود ساختند و با ایشان معاملت

بدارشی

بدرشتی و تطاطت آغاز کردند بدین سبب مردم منزعج شدند و نیز
خزاین و اموال و خراج خویش را ممالکی دیگر منقول و محمول دیدند
بر زمان گذشته تلهف و تأسف خوردند

بیت

و بینا نسوس الناس و الامر امرنا ٭ اذا نحن فیهم سوقة نتنصف
فاف لدنیا لا یدوم نعیمها ٭ تقلب تارات بنا و تصرف

پس زبان در از کردند و از هر گونه نیک و بدی گفتند و مرزبان
از خوف اثارت فتنه متعرض نمی شد و تجاهل می نمود و این معنی
موجب دلیری رعیت شد و حکما گفته اند ایدی الرعیة تبع لالسنتها
ومتی قدرت علی ان تقول قدرت علی ان یصول و زرای نیک رای
ارکن را بر صبر و ثبات تحریض نمودند و دیدهٔ همت در عواقب حوادث
ایام و غرایب وقایع گیتی گشودند

بیت

اعلل النفس بالامال ارقبها ٭ ما اضیق العیش لولا فسحة الامل
فاصبر لها غیر محتال و لا ضجر ٭ فی حادث الدهر ما یغنی عن الحیل

و در بسط امن و امان و نشر عدل و احسان کوشیدند و بدین واسطه

مردم بدیشان مایل شدند و صیت حسن معاش ایشان در دل
اهل مملکت تازه گردانید در اثناء آن حال یکی از عمال مرزبان
در ثغری از ثغور دست بظلم و تعدی برگشود و یکی از صلحاء آن مقام
او را نصیحت کرد عامل مکتوبی بمرزبان نوشت مشتمل بر آنک
فلان کس با من معارضه می کند و عوام را بر خود مجتمع می گرداند
مرزبان گرد تا او را بند کرده پیش او فرستند چنان کردند جمعی از
شبان و احداث در عقب رفتند و آن طایفه را بکشتند و او را
مستخلص گردانیدند آن شخص چون مردی عاقل سلیم النفس بود
خواست که تا اطفاء آن فتنه کند پیش عامل رفت و برائت
ساحت خود باز نمود عامل بفرمود تا او را بکشتند و چون خاص
و عام غاشیهٔ اخلاص او بر دوش و حلقهٔ ارادت او در گوش
داشتند خروج کردند و عامل را هم از آن جرعه شربتی نوشانیدند
و با اطراف و حوالی مکاتبت نوشتند و چون هر طایفه بنوعی
آزرده بودند اکثر موافقت نمودند و با عمال خویش همین فعل

بنمودند

بتقدیم رسانیدند و طاعت کسری در اکثر آن بلاد بنقض و فسخ
مبدل شد و مرزبان از این معنی مشوش گشت و جانب حزم
و احتیاط محافظت نمود ٭ و چون با ختلاف حال عوامل چون
اعراب آخر کلمه موافق مختلف گشت و چون معرب از معودات
غرایب مرکبی روی نمود که مشابه مبنی الاصل نمود و بعد از ان فتح
که در مقام نصب رایات سعادت ظفر و اقبال با آن ضم بود
کسری جبین بدو راه یافت رفع صورت حال جهت جر عسکر
مجدد بکسری از لوازم دانست و در وقتی که رسیس زمانه با ارکن
روانه بود عالمی زکی الاعراق و زاهدی مرضی الاخلاق را خلیفهٔ
خویش ساخت تا مردم در مهمات دینی رجوع با او کنند چون
غفلت مرزبان مشاهده کرد پیش او رفت و گفت شنیده ام
که حکایت یزدجرد بن بهرام یکی از حکما را پرسید که صلاح ملک
در چیست جواب داد که با رعیت رفق نمودن و در استیفاء
حقوق از عنف و تشدد مجتنب بودن و تودد و تلطف ایشان را

مصنوعه

مستمال داشتن وچهرهٔ عدل برکشودن ورا بها امن داشتن
وانصاف مظلوم از ظالم پستدن ونیز آورده اند که **حکایت**
یکی از ملوک بصحبت حکیمی رفت وگفت مرا نصیحتی فرمای حکیم گفت
یاد دار نگاه دار • نحت دار • کرد کن • بخور • بیز • بپوش • بردار
بده • بستان • گفت ای حکیم الفاظ معلوم کشت اما معانی
در حجاب تواری است اگر فرید کشفی فرمایی حاکم باشی حکیم
گفت یاد دار خدا را • نگاه دار وفا را • نحت دار دین را • کرد کن علم را
بخور خشم را • بپیر از همنشین بد • بپوش عیب برادر • پیمان بردار جور
از ضعیفان • بده داد مظلومان • بستان بهشت جاودان
حکایت ویکی از مشاهیر حکما حضرت پادشاهی در آمد پادشاه
گفت مرا نصیحتی کن حکیم گفت بدانک هر پیری که او را خرد نیست
همچون چشمه ایست که در وی آب نیست وهر جوانی که او را ادب
چون بستانیست که او را گل نیست وهر زنی که حلیات حیا
از روی برانداخته چون طعامیست که او را نمک نیست وهر عالمی

کراورا

که او را تقوی نیست چون آسیست که او را لجام نیست وهر
سلطانی که او را عدل نیست چون ابریست که او را باران نیست
وهر پادشاه که تقوی را بساط خود کرداند وترس بحرم راز خود کنند
وحلم را ندیم خویش کردانند ونزدیکان خود را بصحت فرماید
وقدم بر جادهٔ راستی ثابت دارد بسزای خشنودی جبار باشد
جمال آن سخن بلطافت معنی دل پادشاه را تا حدی بربود که امر کرد
که تا این کلمات را بزر نوشتند ومحاذی مجلس او نصب کردند
وبنای پادشاهی خود بران نهاد وبسعادت عاجل وکرامت
آجل فایز کشت واز سخنان اردشیر بابک است که گاه باشد که
عنف سیاست رعیت را چنان آشفته کرداند که دست تظلم بر
از تلافی آن قاصر ماند ونیز گفته است هر که بر مملکتی غالب شود
باید که شرایط وصورت آن بر جای دارد ودر تحری مراضی باری
تعالی کوشد واکر آن شرایط مهمل کذارد مملکت بر رونپاید مرزبان گفت
سخنی راستست وبران فریدی نه عالم گفت چون چنین است

چرا بدان عمل نمیکنی دانسته ناکسته را وجوان دانسته ناکسته از این بترست
مرزبان را نایرهٔ غضب مشتعل کشت واو را جبها کنف وتهدید
بلیغ کرد واو چون مردی ضعیف ترکیب مرتاض بود اعراض بغضبانی
بروی مستولی شد وبیهوش کشت وبعد از دو روز بعالم بقا پیوست
قضیهٔ او خاص وعام را اعظم مصائب بود از اطراف بر مرزبان
تشنیع کردند وزبان طعن برکشودند ومکاتبت بارکان نوشتند
واظهار ندامت نمودند والتماس کردند که یکی از خواص خود بفرستند
تا امر او را انقیاد نمایند وطاعت او بر خود واجب دانستند وامثال
فارسیست که چنان زی که کت وا جویند چنان میرکت که وا کویند اگر کن
یکی از اقربای خود بمرزبان پادشاه ورعیت را کوشمالی داد مردم از اطراف
بروجمع شدند وچون مرزبان واقف کشت معتمدی بر شهر کماشت
وخویشتن بالشکری تمام بیرون رفت وچون دروازه مسافت
دور شد عوام غلبه کردند ونایب او را هلاک کردانیدند مرزبان تو برا
وجهی ندید بر همان صفت که ازکن کریخته بود دیکر بحث ورود بطرف

کری

کرسی نهاد وروزکار بزبان حال می گفت **شعر**
درختی که پروردی آید ببار • هم اکنون به بینی برش در کنار
اگر بار خارست خود کشته • وگر پرنیانست خود رشته
وارکن به برکت صبر وبیامن ثبات بدار الملک خود باز رسید
ودر سرای سلطنت نزول کرد ودر محل سروری وسر بر سرور قرار کرفت
وزبان زمان می سراید که **بیت**
یا فرحة الامن بعد الکاس من مرح • یا فرحة الامن بعد الروع والوجل
اسلم ودم واتق والملک انعم وازد • واعط وامنع وضر وانفع وصل وحل
تمام شد باب صبر وبیامن آن بعون الله تعالی وحسن توفیقه بعد از این
انشاء الله بیان کنم باب رضی وعوایدآن باری سبحانه وتعالی وجود
با جود بی همال وذات اشرف عدیم المثال پادشاه جهان خسرو خسرو نشان
سلطان سلاطین هفت اقلیم حامی حومه اسلام زحل صبر خورشید آثار
کردون قدر زمین وقار المدعو فی عالم الملکوت بعون المسلمین معز الحق
والسلطنة والدنیا والدین الواثق بالملک الرحمن **شیخ اویس بهادر خان**

راگردن نوایب ایام راپای کوب صبر و ثبات گردانیده‌اند
و توسن شوخ چشم گردون رازین تسخیر برنهاده تا مقبولان مقبل
و بلند همتان روشن دل در اوان هجوم وقایع و وقوع حوادث دست
در عروة الوثقی صبر زنند و پای بر جادهٔ شکیبایی نهند حتی امیر بلاد
و رفاهیت عباد باقی دار اد و اقدام اقتدار جلالش را بر معارج رفعت راقی بالنبی و آله

باب چهارم
در رضی و فواید آن

ایزد جل شانه و عظم سلطانه طایفهٔ را که بسوابق قضای الهی رضا داده‌اند
و حکم ایزدی را در تقادیر امور محض صواب پسندیده‌اند و بقسمت او و بخط او خرسند
و حکمت او را حفظ بنده‌اشتند نکوهش می فرماید فان اعطوا منها رضوا
وان لم یعطوا منها اذا هم یسخطون الخ و عظم حرمان ایشان از درک فضایل
رضا باز می نماید که ولو انهم رضوا ما آتاهم الله و رسوله و قالوا حسبنا الله
سیؤتینا الله من فضله و رسوله انا الی الله راغبون جواب لو
محذوفست و حکمت در حذف او بیان تعظیم ثواب رضاست چه آن
مخدره‌ایست که در هودج حرف نگنجد و در عماری عبارت جای نگیرد و چهرهٔ

حال او جز بهنگام تقادر ابقا نتوان دید و جز اظهار و اصحار آن
علی السوا نباشد و باری تعالی صفوت خلق را بدین صفت ستوده است
که رضی الله عنهم و رضوا عنه و مؤید این معنی آنست که موسی صلوات الله
علیه در مناجات خود گفت خداوندا مرا بر عملی دلالت کن که چون
بدان قیام نمایم دولت رضای تو مرا حاصل آید وحی آمد که ای موسی
بطاقت بشریت از عهدهٔ آن تقصی نتوانی نمود موسی علیه السلام
در مقام تضرع بسجده افتاد و مراسم خضوع و خشوع بتقدیم رسانید
وحی آمد که یا ابن عمران ان رضای فی رضاک بقضایی و رسول
علیه السلم فرمود که اللهم انی اسالک الرضا بعد القضا و بعد القضا اشارت
بدانست که رضا قبل از قضا صحیح نباشد و پیش از آن جز صحت عزم سوا اند
بود و حقیقت رضا بقضا بعد از حصول قضا میسر شود و دیگر فرمود
ان الله بحکمته و جلاله جعل الروح والفرح فی الرضی والیقین یعنی
حق جل و علا سرور و شادمانی در رضا و یقین تعبیه فرموده است
و یکی از صحابه گفت یا رسول الله من در خدمت رکاب تو در غزاء بدر

و حدیبیه جان بر کف ایثار نهاده بودم رسول علیه السلم فرمود
و هل لاهل بدر والحدیبیه ما للراضی القانع یعنی ثوابی که در دیوان
لطف الهی راضی قانع را ثبت افتاده بیش از مثوبات غزات
بدر و حدیبیه است و سعد بن ابی وقاص بعد از آنکه مکفوف
گشته بود بمکه آمد مردم روی بدو نهادند و حوایج عرض کردند او در بارهٔ
هر یک دعایی کردی و باجابت پیوستی عبدالله بن سایب گفت
ای عم چون دعای ترا هیچ حجابی نیست چرا دعا نکنی تا نور باصره‌ات
باز دهند گفت ای فرزند رضا بقضای الهی پیش من به از چشم
جهان بین است و عمر بن عبدالعزیز گفت شادی من در رضا مواقع
قدر منحصر و فست و حسن بصری فرمود که اذا نزل العبد مقام الرضا
طویت الصحف عنه و بین الله و آورده‌اند که برادرزادهٔ احنف
بن قیس را مصیبتی رسیده بود گفت پیش عم خود رفتم و شکوهٔ کدام چشم
بروی عرض کردم روی از من بگردانید و جواب نفرمود و من همچنان
شکایت می کردم و مره بعد اخری قصهٔ غصهٔ خود باز میراندم و او همچنان

اعراض می نمود تا این معنی مکرر گشت آخر گفت ای فرزند
چون مصیبتی شور سد و نازله بر تو وارد گردد رقعهٔ عرض حال
بجناب کسی نویس که بر کشف این ملم و ازالهٔ این حادثه
قادر باشد و آن جز جناب احدیت جل جلاله نیست و پیش
مخلوق زبان از شکوه کوتاه دار چه مردم نسبت با تو دو گروه‌اند
یا دوستی که بث شکوای تو او را غمی گرداند و عرض اندوه و ملال تو
او را برنج آورد یا دشمنی که غم تو موجب شادی و رنج تو سبب راحت
او گردد ای فرزند خدای که جان جهانیان در قبضهٔ قدرت اوست
که چهل سالست که یک چشم من از فایدهٔ دیدن محروم است و هیچ یک
از اهل و اولاد خود را بر آن اطلاع نداده‌ام و شکایت دوست
یا دشمن نگفته‌ام و لله در القایل بیت ما من یری حالی وان لیس لی
فی غیر قربی سنه او طارد ولیس لی ملحد دونه
ولا علیه لی انصار حاشی لذاک الفضل والقران
سلک من اث له جار وان شا هلکی فهب لی رضی بکل ما تقضی یختار

کل عذاب منک مستعذب ❊ ما لم یکن معتدل و النار
وحقیقت رضا اطراح اقتراح است بر عالم بعلاج وجون قدر حق است
بخط وخشم ران عین حمق باشد و حسن بصری را پرسیدند که مکابت و بلیات
بر خلق چرا نازل شد فرمود بواسطه قلت رضا گفتند قلت رضا
از چه خاست فرمود از قلت معرفت معرفت ایشان مر خدای را
جل جلاله و حکم را است من حظی رضی ومن اطرح الاقتراح افلح واستراح
و گفته اند عامل رضا شوریش از آنک معمول او شوی و در قبول آن عدل ما
و الا ایجاب او معدول کردی

بیت

کن من یدبر الحکیم علا رجل علی جل ❊ وارض القضا فانه حسم اصل وله اجل
بدست ما جوازین حل و عقد خیزه ❊ بعیش با خوش و خوش گر رضا دهیم
بزیر گنبد خضرا جان توان بودن ❊ که اقتضای قضاهای گنبد خضرا است
وازانس بن مالک مرویست که رسول علیه السلام فرمود که حبری از احبار
بنی اسرائیل متوفی شد چون او را بر مغتسل نهادند در گردن او لوحی از نحاس
دیدند سه سطر بران نوشته اول الصمت سید الاخلاق یعنی خاموشی سرور اخلاق

حمیده

حمیده و قاید خصال مرضیه است دوم من مزح استخف به هر که
بر مزاح اقدام نماید خوار و مهان گردد سوم من حمل الامور علی القضا
استراح هر که حمل حوادث بر قضا کند و وقایع عرصهٔ کون و فساد را از لوازم
حکم عالم اعلی داند نفس خود را از مدارک تدبیر و مهاوی تدبر تفرا خنای عالم
تقدیر رساند نظم اذا انا لم ادفع قضاء کرهته ❊ یسی سوی تحطی له و تری
فصبری له من حسن معرفتی به ❊ کان رضوانه من لکرمی شعر
چون قضا را چاره نبود جز آنک ❊ جان از و در رنج و دل بریان بود
شکر و خشنودی بود از مردی ❊ صبر کردن در وی از عرفان بود
پس رضا کوکبیست که از مطلع قلب سلیم طلوع کند و شهابی که شیاطین
هوا و حس نفسانی را از آسمان دل دور گرداند و از اخوات این باب
داستان بهرام گور است با پدر خویش یزدجرد اثیم

داستان بهرام گور با پدر خویش یزدجرد اثیم

تحریرکشان کارگاه اخبار و نیرنگ زنان رسوم آثار برد الله مضجعهم آورده اند
که بون کوکب وجود بهرام بن یزدجرد از مطلع فلک ولادت طالع شد و صبح اقبال

صفت طفل رضیع

[illegible]

اواز افق سعادت لامع گشت آثار دولت در ناصیهٔ او چون خورشید
رخشان بود و انوار سلطنت از اسارير اسرهٔ او درفشان هنوز بر بارهٔ
دو تنگی گهواره سوار بود که چون یک سوارهٔ افتاب بر فلک سعادت جهانگیری میکرد
وبکادم کرم الطباع و لیدهم ❊ یهب المعاوز لیلة المیلاد ❊
واذا اسطی مهدا فلیس منمه ❊ الا اشید مکارم الاجداد ❊
ناشسته ز شیر دایه لبهاش هنوز ❊ نارسته جو سرو قد و بالاش هنوز
می کرد شکار جان و میگفت دلم ❊ تو فتنهٔ عالمی شوی باش هنوز
منجمان بقوت طالع و وفور سعادت او حکم کردند و گفتند بعد از طول
اعتراب و محنت تمام مملکت بدو رسد و نشو و نمای او در میان قومی بلند همت
پاکیزه اصل ابی النفس اتفاق افتد و غلبهٔ او بر مملکت موروث بمساعدت
و معاضدت ایشان تواند بود یزدجرد در خصال امم و مزایای اخلاق ایشان
نظر کرد اشرف برایا و اولی مردم بدین خصال عرب را یافت بیت
ساه مکارم واساه کلم ❊ دما وهم من الکلب الشفاء ❊
فلو ان السماء دنت لمجد ❊ ومکرمه دنت لهم السماء ❊

بی

پس نعمان بن امرئ القیس بن عدی بن نصر اللخمی را که ملک حیره بود
طلب داشت و بعد از تمهید مراسم تجمل و اکرام و تقدیم وظایف تفضیل و انعام
او را بر جماهیر عرب والی گردانید و بهرام را بدو سپرد نعمان بمراسم خدمت او و ارجای
میان همت در بست و چهار مرضعه با اخلاق سریه و اعراق سنیه دو از عرب
و یکی از فرس و یکی از ترک ملازم او گردانید تا فصاحت عرب و سماحت عجم
و شجاعت ترک او را جمع آید و بی مشقت و سعی بهر سه زبان سخن گوید و در حدود
کوفه خورنق و سدیر بنام او بنا کرد و قصرهای عالی که کلاه گوشهٔ قدر شان
از تارک آسمان در گذشته بود و با سماک و اعزل و رامح همعنان شده نظم
فلولا الله قال الناس اضحت ❊ تمامه السبع الشداد ❊
مدت چهار سال بر تخت گهواره ممکن بود و قلاع دلها بوفود جنود محبت
می گشود و کوتوال طبیعت نزل شیر بر تیب می داد و عیار کم نقد بر سکهٔ مهر شش
بر نسیم روان میزد و چون همای زند گانیش بر قلهٔ پنج سالگی نشست
از ابنای جنس ممتاز شد و بتعلم علوم و کسب کمالات مایل گشت و چون پس
دوازده سالگی رسید از معلمان مستغنی شد و مؤدبان بکمال فضل او اعتراف نمودند

صفت وصف

صفت طفل رضیع

وانگشت ایمای عقل بدو اشارت می کرد و میگفت **بیت**
درخت همت او خود ز اصل عالی بود ٭ رسد ز در کدر و چون بستها بر سپهر
تا مدت سه سال دیگر در تعلم اسباب فروسیت و شجاعت روزگار گذاشت
جو شش ساله شد ساز میدان گرفت ٭ بهفتم ره تیر و جوگان گرفت ٭
جو ده ساله شد زان نفر کس نبود ٭ که با وی تواند نبرد آزمود ٭
و چون مدت زندگانی به پانزده رسید نعمان یزدجرد را از رجاحت عقل
و سماحت خلق او خبر داد و اعلام کرد که بهرام در علم و هنر و جلادت و شجاعت
بحد کمال رسیده و از اکفا و اقران در گذشته **شعر**
هزار آسال باید که تا باغ هنر ٭ ز رشاح فضل گلی همچو او ببار آید
٭ قد نال مصاعد الترقی ٭ والمجد ینول ثم یصعد ٭
یزدجرد فرمان داد تا مصحوب نعمان روی بحضرت نهد نعمان امتثال
فرمان نمود او را پیش یزدجرد آورد و مقدار علم و فضیلت او باز نمود یزدجرد
نعمان را بعواطف و مراحم مخصوص داشت و مکرم و معزز گردانید و بهرام را
باز گرفت و یزدجرد چنانچه مشهور است خلقی متکبر و جافی غلیظ القلب بود

دست بمال مسلمانان یازیده و فروج و دماء خلایق را مباح و هدر شمرده
و بدین سبب مشروط شرط ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا
من حولک محقق شده **نظم** از حراش ثلث و خوارش ٭ سر از او کی کم از ارث
خلوت سرای مصاحبت و معاشرت و تهیه اسباب آن به بهرام حواله کرد
اما چنانچه عادت ناپسندیده او بود با بهرام سبک خوئی کردی و احیانا خاطر
عاطر او آزرده داشتی بهرام ازین معنی نیک تنگ آمد او را استادی بود
جلس نام لوح دلش منبع فیضان انوار ربانی و مورد الهامات رحمانی و مصدر
کمالات نفسانی و مبدا اصنوف فضایل انسانی آینه نفسش مجاری معارفات
و مجلای مجردات شده و جوهر نفس طبیعت نقصان را احکام کمال سوق داده
و اشارات و دلاورش بر قانون نجات اخوان تجرید را از علت جهل بسعادت بخشیده
و عبارات شورانگیزش ذوات مجرده را بعقل فعال رسانده **بیت**
ز فکر و نطق او در وقت عرض حکمت و منطق ٭ شده حیران روان ارسطالیس و افلاطون
با او شکایت کرد جلس گفت او نیز مردم بنصایح آن تواند بود که دلها را بدو امیدواری
بود و اول نصایح بمرارت ممزوج است و حلاوت در ضمن آن مدرج چون

صفت حکیم

ادویه که استعمال آن متعذر و متعسر بود اما حسن عمل و قوت نفع آن
بالآخره پدید آید و امانت وزرا و خواص ملک بدو چیز ظاهر شود یکی
در ملازمت و صدق در مناصحت و باز خاین را اگر صحبتی افتد بمدارات
و مواسات بسر برد و بتملق روزگار گذارد و قدر نصحا وقتی پدید آید که
ملک بفضیلت عقل متحلی باشد و از وصمت جهل متخلی اگر عکس آن بود
ناصح همیشه خوار و شکسته دل باشد و مداهن مزاج گوی معزز و مستکام
و سر این آنست که پایه مواهب عقلی که او را ارزانی داشته اند بذل
نصایح کند و فضیلت عقل جز بعقل نتوان یافت **مصراع**
انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه ٭ و بیذل نصیحت با اهل آن ضنت
نمودن و وجه صواب پوشیده داشتن دلیل شرارت نفس و خباثت طبع او تواند
بود و او نیز عاقلی که نصیحت او قبول کنی آنست که سعادت او بسعادت تو
باز بسته بود و نجاح امور او مشروط بصلاح حال تو بوده و هر که بدین صفت بود
هر سعی که درباره تو پیوندد بحقیقت درباره خود کرده باشد و من بلالتی که
در تو مشاهده می کنم حکیمم اگر نصایح مشفقان التفاتی خواهد بود باید که من بعد

در اظهار فرح و بشر کوشی و روی چون چهره دولت گشاده و لب چون
عروس سعادت خندان داری **مصراع** والق بالبشر من لاقیت مبتسما
و ملک ترا بمحل مسرت و راحت خود و الی گردانیده است ٭ و در آن شیوه
از اظهار طلاقت و بشاشت ناگزیر است ٭ و هر که مصاحبت ملوک را
مباشر شود و بر آنچه ملایم مزاج ایشان باشد اقدام نماید در هلاک خود کوشیده باشد
و بحقیقت ملک ذات خود را بتو سپرده است تا در حالت سکر که عقل
مغلوب و هوا غالب باشد و عنان اختیار از دست رفته ملاحظت حال
او نمایی و از مکاره و مضار رعایت واجب دانی چه پدر بکمال اشفاق
و استکمال جز از قرة العین چشم ندارد و دلش جز بحسن تعهد جگر گوشه
نیارامد و فرزند مقبل چگونه رضا دهد که در چنین حال اجنبی محرم گردد و زمام
اختیار پدر که اصل وجود و مادهٔ حیات است ٭ بدست دیگری مصروف
باشد درین باب امعان نظر باید فرمود و چون گل از غنچهٔ دلتنگی بیرون آید
و باید که این صورت باخلاص متقارن بود چه هر معنیی که در باطن روی
نماید در ظاهر اثر آن بظهور پیوندد و در یاش اینست که فطن قاصر را

مغشوش کرده‌اند لکن چهرهٔ حال او از دیدهٔ بصیرت پوشیده نماند و
سلطنت جز بر سمع و بصر صورت نبندد امام شد عقل را که از عالم
قدس ملهم است فریب نتواند داد و نتوان دانست که ملک
در کمین باشد و مراقبت حال تو نماید و چون عدم اهتمام تو در بارهٔ مصالح
خویش فهم کند از هر نوع بدگمانی سانح شود و ناگاه والعیاذ بالله آسیبی
رسد چنانچه بوزنه را رسید از خرس که جانب تحفظ و تیقظ مهمل
گذاشت و از ترقب او غافل ماند تا عاقبت بر دست او هلاک شد
بهرام گفت چگونه بود آن **حکایة خرس و بوزنه** جلسی
گفت آورده‌اند که در نواحی هند بیشه بود در غایت نزاهت و کمال
لطافت آهوان در مراتع آن چون ثور در سبزه‌زار فلک آسمان از
چنگال قهر شیر ایمن بوده و غزالان در مراتع آن چون جدی و حمل
بر شاهق این کوه زبرجدی از سهام موپس کمین فارغ نشسته
باز و کلنگ در نواحی ارجائش چون نسر و دجاج بر شرفات قبهٔ
نیلوفری از گشاد خدنگ وقایع جان برده کبک و تذرو در اطراف

نواحیش

نواحیش چون قماری و فواخت کواکب در این قفص مشبک زمردی
از صدمهٔ کمان گروهه مصایب مصون مانده عذار عذرا میوه را
در بس جا در سبز فام اوراق آیه حور مقصورات فی الخیام نشان داده
از دو اج شیرین لبان شکر ریز را مجوای فیهما من کل فاکهة زوجان
بیان کرده مجاری انهارش بقیا پس و فجرنا فیها من العیون لیاکلوا
من ثمره روشن گشته مراسیل اغصان اشجارش را ارسال مدهامتان
مشاطه ماشطه قدر شانخ زده عقود مرسل با سند عالی در مقصود میان
حدیث تزاوروا فان اهل الجنة تتزاورون گشوده رطب بلبی شیرین
معانی المومن حلوی بیان کرده مخدرات فواکهش را جرجسم افکن
از فرجه حجلهٔ اوراق بدیده دست آسیب کس ترنج سیب و عنب
نارنجش نرسیده گوی گریبان نار پستانش را هیچ صادر نگشوده
از لب و دندان شفتالو و آب دندانش لب و دندان هیچ وارد بوسه نداده
نربوده بهر گوشه چشمه و گلستان زمین سنبل و شاخ بلبلستان
و در آن بیشه جماعتی بوزینگان مسکن داشتند و روزگار به نشاط

و شادمانی می گذاشتند خرسی فیروز نام شرب وسعت ایشان مکدر گردانید
و در آن بیشه عصای اقامت انداخت بوزینگان از مجاورت او تنگ
آمدند اما دفع او را هیچ چاره ندانستند و چون فیروز قوت ایشان را از ارتفاع
اشجار و اجتناء ثمار مشاهده کرد خواست تا یکی را از ایشان در قید صید آورد
و از تعب تحصیل ثمار ایمن گردد دانست که جز به پای مردی حیلت بر آن
امنیت دست نیابد خویشتن را بیمار ساخت و بعد از دو روز حرکت
منقطع گردانید و چنان نمود که قالب پرداخته است بوزینگان خرم شدند
و گفتند بیت لشرته ما بعد فقد معانده الذین استمار سبعین حجه
در روی بجانب او نهادند و ایشان را رئیسی بود مهیار نام تجربت یافته و بارها
جرح لعبت باریش جسم داشته بیت جهان دیده و سال فرسوده بود
فراوان بد و نیک پیموده بود گفت زنهار از و بر حذر باشید که از خبث
طبیعت شوم او هراسانم و گمان می برم که تصنع می کند و دام حیلت می گسترد
تعجیل مکنید که پردهٔ ریا باشارت انگشتی دریده شود و در آن معشوش اندک
امتحان قلب نماید و اگر در این معنی هیچ گونه شکی دارید برخی هیمه حوالی او جمع آورید

و آتشی

و آتشی برافروزید تا نقد حال او روشن شود چه عاقل بر زمینی که موطای
اقدام اعادی بود قدم باحتیاط نهد و بعدم تسلح دشمن غره نشود که نه هر سلاحی
آن بود که بچشم بیند نظم ما کل نار ترا ها العین بارقة فربما اشعلت للکی نیران
و هر که بخدعهٔ دشمن فریفته شود و از مظان احتیال و اختیال او اجتناب ننماید
بدو آن رسد که از حیلت روباه به بزغاله رسید بوزینگان گفتند چگونه است آن
حکایت روباه با بزغاله مهیار گفت آورده‌اند که شیری دوچهار
خوردند و حربی عظیم میان ایشان واقع شد هر دو کوفته و رنجور گشتند و هر یک
بطرفی افتادند روباهی که بدام حیلت کردن شیر گردون در حضر تسخیر آوردی
و بر روباه بازی مکر و دستان غزالهٔ مرغزار فلک را بچنگال تمکیدت در کشیدی
از دور نظاره می کرد و چون شیر را بدان صفت کوفته و رنجور یافت پیش رفت
و زمین بوسه داد و بزبان فصیح و بیانی بلیغ و عبارتی دلاویز دعایی گفت
و در مدح و ثنا و شکوه و بهای شیر فصلی پرداخت شیر مقدم او را به بشاشت
تلقی کرد و در تقریب و ترحیب او مبالغت نمود و گفت از کجا می رسی و پدر تو
که بود چون نشان پدر و خانواده باز داد شیر گفت می شناسم و آبا و اجداد تو

صنع مکرمت و غرس دولت ما اند و بدران ما همیشه ایشان را در محل محبوط
داشتندی خوش آمدی و بیک نوبت رسیدی روباه زمین بوسید و گفت
سوابق انعام و روابق اکرام خاندان ملک در بارهٔ بندگان سمت ظهور
دارد و لواحق مکرمت و متممات تربیت از حضرت سلطنت مرعی است
همین لحظه استماع افتاد که ملک را حرکتی اتفاق افتاده و فلک شعبده باز مهره مراد مصنوعه
در ششدر نامرادی انداخته و بر رقعهٔ شطرنج حوادث شاه بفرزین بند
تقدیر رخ از فیل گردانیده و بیدق قضا اسب مراد را عنان گیر آمده
بی طاقت گشتم و دو اسپه رخ بحضرت شاه نهادم شکر گفت بازیچهای
فلک مشعوبه باز بسیارست و بهانهای کردون گردان بی شمار رقعهٔ
عالم کون و فساد در بازیچه **انما الحیاة الدنیا لعب و لهو** بلند همتان بعید المطار را
چون رخ بطرح می نهند و بیادگان مراکب فضل را کمین مکر و حیل بر گشاده
چون بیدق بصدر بازی نشانند **نظم** احوال جهان چو کعبتین است و نرد
نامرد ز مردمی برد چشوان کرد • واگر در اجل فسحتی و در عمر مهلتی باشد تدارک
مافات قیام نموده آید **شعر** ور نمانم عذر ما به بذیر • ای بسا آرزو که خاک شدست

وحالی

وحالی ترا تدبیری می باید اندیشید که صیدی در دام ما افتد تا بدان
انتعاشی حاصل شود و سد رمقی بدید آید روباه زمین بوسه داده بر فور
روانه شد و در ان حوالی گلهٔ گوسفند چرامی کرد و بزغاله فربه در نشاط
سمن و بسط آسایش بر کنار گله می چرید و دامن ردای حشمت بر روی سبزه
می کشید روباه پیش رفت و به بشاشتی تمام سلام کرد و بزغاله را
گرم به برسید بزغاله جواب سلام بازداد و تازگیها نمود و گفت مرحبا و اهلا
خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام • از کجامی آیی و مقصد کجاست روباه گفت
ولی مذهب لا ابتغی غیر لذة **بیت** وللناس فیما یعشقون مذاهب
مدتیست تا ما زیجهای چرخ لعبت باز را تفرج میکنم و لعبهای فلک مشعبد را
پیش چشم میدارم و چون فراج روزگار شناخته ام تا می توانم بفراغ خاطر
روزی بشب میرسانم و دل از غصهٔ روزگار فارغ میدارم **شعر**
خوش باش که دنیا همه اندوه و غمست • دوران فلک باعث جور و ستمست •
برخور ز درخت عمر کز باغ بقا • تا صرصر دیماه فنا یک قدمست •
چون از دور شمایل میمون و حرکات موزون و روی گشاده و طبع طرب جوی

ترا دیدم بصحبت تو مایل شدم **بیت** بیا تا یک زمان شادی گزینیم
ز غم فارغ شویم و خوش نشینیم • واگر بدانی که امروز چه بازیها کرده ام
و چه مایه ذوقها یافته شیری از صدمهٔ فیل مجروح گشته در پای آن درختی بلند
افتاده است چنانکه مجال حرکت و وقت نهضت ندارد و تا اکنون او را
زحمت میدادم گاه دمش می کشیدم و گاه گوشش می گرفتم و او از سر ضجرت
فحش میگفت و طیرگی می کرد و دستش بمکافاتی نمی رسید بزغاله بدیدنش
روباه فریفته شد و آرزو کرد که با شیر افسوس کند و در میان اقران
بدین معنی سرافرازی نماید و ندانست که هر که خانه بر ممر سیل سازد
و زهر با شکر خان چشد حلیف ندامت و حریف غرامت باشد
بزغاله در صحبت روباه روان شد چون از دور سامان شیر بدید هراسی بدو راه
یافت و شکوه و هیبت او در دلش جای گرفت باز ایستاد روباه را
گفت من درین عزیمت متحیرم از دو جهت اول آنکه از شیر هرگز
بمن آزاری نرسیده است تا در مکافات آن معذور باشم و بدترین
موجودات کسیست که بالطبع بایذاء جانوران مولع باشد و غافل

مهد

هرچه در بارهٔ خود نپسندد در بارهٔ دیگران روا ندارد **مصراع**
مپسند بکس آنچه بخود نپسندی دوم آنکه من طعمهٔ او یم و مرا بدو نزدیکی خطر
و نشاید که دام حیلت گسترده باشد و کمین مکر گشوده **بیت**
هیهات لا یخدع علم اما صنه • فالعنط تحت سم الآساد •
و آن در درا با راهب همین حکایت افتاد روباه گفت چگونه است آن
حکایت دزد با راهب بزغاله گفت آورده اند که راهبی در ظاهر
شهری دیری ساخته بود و در آنجا منزوی گشته و روی از خلق در کشیده
نظم برتر از عقل برده زاویه را • بر هوا وقف کرده هاویه را •
مردم بزیارت او رفتندی و دعاء او را مفتاح نجاح شمردندی و وجوه
زکوات و صدقات بدانجا نقل کردندی تا بر فقرا و صلحا خرج کند و او
برخی از ان رعایت مصلحت را ایثار کردی و باقی را مهر بر نهادی و قفل
امساک بر زدی **نظم** از خزینی که سیم و زر باشد • جایش اندر دل حجر باشد •
پس تبه بر آتش سوزان • که از و دیو بر حذر باشد •
آورندش ز سنگ خاره برون • تا از و خلق بهره ور باشد •

صفت دزد

در کف روسپی زنی افتد ∴ که ازان پنبک بحشر باشد

دزدی که بچالاکی کمند بر کنگرهٔ قصر زحل انداختی و بچستی نقب در خزانهٔ

ضمایر زدی مستیقظی که آواز پر پشه در گنبد دماغش طنین کوس رویین دادی

و دبیب پای مور در گوشش حکایت صدای نفخه صور کردی بیت

فادا تبدت له الحصاة رایته ∴ کرنوت کما الساق لیس بزمل

صعب الکریهة لا یرام جنابه ∴ ماضی العزیمة کالحسام المصقل

برین حال واقف شد نیم شب کمندی چون زلف دلبران چین بر چین

و چون گیسوی مهوشان پیچ بر پیچ چون کار ارباب هنر گره بر گره و پیچان

و چون شب بیدلان غم زده و پریشان بالای دیر رفت راهب آگاه شد

علی العموم در محراب رفت و رکوع و سجود آغاز نهاد و پیش ازان در حرات

طایفی سر چاهی تعبیه کرده بود چنانک باشارت انگشتی از جای شدی

دزد خواست که اول کار راهب بسازد انگاه خانه بپردازد چون آنجا

رسید طابق از جای بشد و در چاه افتاد راهب بالای سر او آمد و گفت

ای طامع غافل پای را که بحجوب جهانیانت از چنگال حرص ایشان

بهزار

بهزار حیلت بیرون آوردم پیداشتی که در محافظت آن شرایط احتیاط

مهمل گذارم دزد گفت ای خادع من چه دانستم که حامیان تو سجود و رکوع

باشند و پاسبانان تو خضوع و خشوع راهب بخندید و گفت مبدا

جمع آن همین سجدات و رکعات و زفرات و دمعات و تعاشی

سویعات و تخبیط رقعات بود و این مثل بدان آوردم تا بدانی

که بدین ضعف و عجز او فریفته نباید شد و جانب حزم و احتیاط بکلی مهمل

نتوان گذاشت نظم گر دل ز تو اندیشه بپرداز کند ∴ جان در سر اندیشهٔ خود زود

و چنانکه رسید اگر عنان باز کشد ∴ خود را و مرا هزار غم سود کند

روباه گفت من طالت لحیته تکوسج عقله بیت

خداوند ریش دراز ابلهست ∴ گر ابله نبودی به پیرا پیتنی

خدات عقلی دهاد اما آنچه گفتی او را در بارهٔ من سابقهٔ عداوتی نیست

ممنوعست چه عداوت بالاتر از ین که همت او دایما بر قطع نسل شما

مصروفست و نهمتش بر افنا و اهلاک شما معطوف همیشه دندان

حرص برودهٔ حیوانات ضعیف فرو برده و چنگال آز بخون جانوران

بیچاره آها رداده و آنچه گفتی بکن که دام خدیعت گسترده باشد

اگر من تجربت نکرده بودی شایستی با این همه توبه دانی منکاری با سر

بازی خود میروم این بگفت و بجانب شیر تاخت و چون نزدیک رسید

او را گفت زنهار اگر جراتی رود در تاب مرو تا این صید فربه در دام آید

زمانی گرد سر و پای شیر دوید گاه گوشش می گرفت و گاه دمش می گشاد

بزغاله از دور نظاره می کرد چندانک دلش بیارامید و یقین کرد که شیر

از کار افتاده است زبان بخش گشوده خرامان خرامان در آمد و دهن

بگوش شیر برد شیر بسر پنجهٔ قهرش بر خاک مذلت خوابانید و گفت

ای گوش دار دراز ریش تو که گوش سخن روباه داری و دهن بگوش

من کشاسی صدای نوآیب روزگارت گوش باید داشت پس

سرش از تن برکشید و شیر و روباه را آن روز جشنی بآیین و خوانی

بترتیب پیدا شد مهیار گفت این مثل بدان آوردم تا بدین حرکت

که ازو صادر شد فریفته نشوید بیت فلا تغتر بالّلیث عند خضوعه

فکم خادر فاجا بوثبة صایل ∴ بوزینگان سخن او امام ساختند و بجمعیه

مشغول

مشغول شدند در اثنا این حال یکی از بوزینگان آهی زد و یک

او شد تا تفتیش کند که رمقی از حیات باقی دارد یا نه فیروز فرصت دید

و بهر دو دست محکم در او آویخت و ریسمانی که این کار را بدست کرده بود

در میان او بست روز گوشهٔ ریسمان بر پشتی محکم کردی و او را از میوه

چیدن بر درخت فرستادی و شب در غاری محبوس کردی و در غار

بپشتی استوار گردانیدی و حکما گفته است که من تعرض لما لا یعنیه

یورط فیما یعنیه ومن رکب العوای میلات فاکثر سعیه ابدا و بال

بوزینه از تحمل آن مشاق بی طاقت شد و با خود گفت درین ورطهٔ هایل

جز بدستیاری حیلت کاری پیش نرود پس بعلت ضعف باصره

تعلل نمود و بعد ازان میوه های بد از درخت انداختی و آنچه شایسته

بودی خویشتن بکار بردی هر چند فیروز نصیحت کرد و تعنیف و توبیخ نمود

مفید نیامد گفت از حدت تو جز سآمت و ملالت نمی افزاید و صحبت

با توبیخ نمی آید و من جازم شده ام که عرصهٔ جهان را از خبث وجود تو پاک

کنم و منتی بر عالمیان بدفع شر تو ثابت کردانم و عقلا بهن پس خویش

متکفل مصالح خود شوند و رنج صحبت خدمتکاران بی ادب تحمل
نکنند چه آن نا فرجام کری اضعاف کلفتی که از ظاهر بردارد غم و اندوه
بباطن رساند بوزینه گفت غضب در حالت قدرت و سیل هنگام
صدمت و دولت در اوان اقبال یک مزاج دارد که هیچ وجه دفع آن
میسر نشود و اگر این اندیشه بی رویتی درباره من تقدیم افتد پشیمان
شوی چنانک اسیابان از کشتن خر پشیمان شد   بیت
پسند کرنی اذا حرث عمری ٭ و تندم حین لا یعنی الندامه
غیر ورکفت چگونه است آن حکایت اسیابان با خر بوزینه گفت
آورده اند که طحانی آسیایی داشت که هر بامداد که قرص خاوری مهر از
دهانه افق سر بر آوردی طحان تقدیر آسیای بی آب فلک را بگردش
سر انداختی
درآوردی او فلک تدویر طاحونه را گردش رحی دادی تا سیاره گندم
بمغرب دهانه فرو رفتی و سپیده آرد گرد آفاق دمیدی و بدین گونه دقایق
دقیقی را ضبط کردی و صحت جان معاشش از آن پستی صاحب دوار
بودی که دایما در تب لرزست و با وجود صلابت ضعف معده اش

صفت اسیابان

ارعزا

صفت زن جمیله

از غلبه رطوبت بسؤ القنیه مغضی ٭ و او را زنی بود که ماه از عکس
بناگوشش خجل شدی و آفتاب از سر مهر شش نجان مشتری بودی
غزال المرعی من الثغلب مختضب ٭ و ظل صفق الحاسین طلیل ٭
لبش لعلی بر مرجان پوشیده دندانی جانی بلب رسیده لبش حمره
ببیاض مایل دندانش نقی الخدی در عتبه الداخل لبش نازی با نور
همخانه دندانش عوری در کنج میخانه لبش جانرا قوت و دل را قوت
دندانش سیمین در خط یاقوت لعلش رشک بدخشان لبش لایق
دندان نظم تنقل الاراک بان ربقه ثغره ٭ من خمره فرخت بماء الکوثر
قد صح ما تنقل الاراک فانه ٭ بروبه تتلاعی صحاح الجوهر بیت
بمروارید دندانهای جون نور ٭ صدف را آب دندان داده اندر
در شکر جون عقیق آب داده ٭ دو گیسو جون کمند تاب داده
فسون گر کرده بر خود چشم خود را ٭ زبان بسته بابرو چشم بد را
طحان شیفته زلف و خال و آشفته غنج و دلال او بود و او برخلاف
آن انگشت ارادت بر نمک مهر او نزدی و خاک در دیده مردمی او پاشیدی

میان حسن و وفا گو بیا چه افتادست که هر کجا که نکوییست بیوفا باشد
شبی طحان را در خواب نمودند که مدار طاحونه را حفر کن و گنجی شایگانی
آنجا مخفیست بردار این قضیه با زن درمیان نهاد و گفته اند قبول بر
افشای سر دو شیوه است که کمال حریت از رجال سلب کند از آنک چون
حق نعمت ثابت شود مذلت تابع بود و چون عاقل بر سری اطلاع
یافت مراعات و محافظت او لازم داند و غرض از وجود زن رعایت
خانه و طبخ طعام و تسکین نایره شبق بود و هر که او را از این حد تجاوز
دهد و در امور و اسرار مشارک گرداند بالحقیقه نفس خویش را بعالم انوثت
ملحق گردانیده باشد چه الحاق ایشان بعالم رجولیت ممکن نیست
صنعت عن الضلع العوجا فاستقامت ٭ علی الثقاف سوی ان یکسر الاودا
پستون را با جوانی سر و کاری بود این راز با وی درمیان نهاد و قرار
بر آنک آنچه از غیب روزی شود مناصفه کنند نیم شب که خم زرین
آفتاب از کنج مغرب چون گنج قارون بقعر زمین شده بود و دراهم
سیمین کواکب از صره زرنگار ربع بساط مینا رنگ پاشیده آن موضع را

صفت

حفر

صفت زر

حفر کردند خمی زر یافتند جون نقد قلب جوانمردان تمام عیار که
تا در دار الضرب فلک شمس زرگر بر پسندان زمان بمطرقه شعاع
قلب مغشوش شب می شکند و سکه روز درست می کند نقدی
روشن تر از آن ندیده بود ٭ نی نی خود آفتاب طلا صورت
و ماه طلع صفت از رشک آن در بوته غیرت شدندی بیت
در پستی چند خندان رخ جو خورشید ٭ درخشان از صفا چون جام جمشید
جوان گفت قسمت چگونه خواهیم کرد زن گفت وجهی روشنست
مناصفه باید کرد و هر یک را در حق خود تصرف نمود جوان گفت مرا
بر تو اعتمادی نیست که مال اخلاق را زود تغییر کند تخصیص طبیعت نسوان را
از جاده اعتدال منحرف گرداند چه شهوات ایشان بر عقل مستولیست
و چون اسباب نفاذ آن میسر شود منع هیچ نوع صورت نبندد
و با همه پس فوق الحاجه مسامحه جایز نیست زن و فرزند و خادم
چه طاعت ایشان بحاجت باز بسته است اجع کلبک یتبعک
مال جمله پیش من باشد و در وقتی دیگر از سر فراغت قسمت کنیم القصه

نزاع از طرفین بغایت رسید و شره و حرص و حب مال مرو را بر قتل زن
باعث آمد او را بکشت و در همان حفره که گنج بر داشته بود بینداخت
و بر مور زر بر داشت و روان شد هنوز بقیهٔ از شب مانده بود که طحان
خراب مدار بت چون نزدیک حفره رسید توقف کرد هر چند بسوق
و زجر اجرا کرد مفید نشد و کاردی در دست داشت نوبتی چند زیر دمش زد
البته مفید حرکت نکرد طحان از سر غضب کارد را بقوتی تمام بر شکمش راند
و بر جای سقط شد روشنایی بر افروخت چون بنگریست زن را کشته
یافت و زر برده بسر بار بی خر که قوام انتظام مدار و مدار قوام معیشت بر او بود
مرده از سر غضب شکم خود نیز بشکافت و بهمانی مالک رفت و این مثل
بدان آوردم تا در کشتن من تعجیل نکنی و عذر من بپذیری که ضعف قوت
باصره مرا از کار باز داشته است و با این همه از خدمت تو سیر نیامده ام
و بمصاحبت تو مواستی تمام یافته اما بدان خدایی که جنین مردم چشم را مصنوعه
بخلوت سرای قاب قوسین رسانید و هادی راه جوی را در غار حدقه
به پردهٔ عنکبوتی نگاه داشت قادری که نطفهٔ نور را از حضیض صلب دسمه

بازوج

باوج فرزدهٔ قصر زجاجی بر آورده در پس شبکه بینش نشاند که فانظر
الی اثار رحمة الله صانعی که فرح نظر را که هنوز از بیض سر بر نیاورده و در پردهٔ
عنکبوتی نشیمن ساخته بیک طرفة العین بشرف نظارهٔ شرف مناظر اعلی
رساند که قل انظروا ماذا فی السموات والارض که موجب کم خدمتی ضعیف
باصره است و فتوری که در نور چشم حادث شده دیدهای نزبر منظر قصر ابگینه
ورای هفت طبقه دیدی عنکبوت وار پردهٔ عشائی بند دیا کیزه گوهری که
غسل بر آورده روی محراب بپوسته داشتی چون مستان طاق افغان و خیران است
طبقات چشم اصطرلابی بود با هفت صحیفه از علاقهٔ دل در او بخته پردهٔ
عنکبوتی بر روی از ترکیب عصب مجوف عضادهٔ بر او نهاده مژگان
شظیها که از تفاع پستانهٔ اشک بدو دیدندی اکنون قطب ثابت نور ش
متزلزل گشته است و فلس سیاه بر سر آمده و در پس نظر چون گلگون
اشک بروی در آمده ازین تغابن دلهای مستیان سودایی فراخ نبات
العین نعلت ثبات گرفتار ند و بحرین دو دیده ام تا سر چادر وم دریا بار شعر
از بدخشان دو چشم بر گذار راه روم ٭ کاروان اشک می آید قطار اندر قطار

روزی چند مرا معاف دار تا بحکم اذا الم الالم فالمعاجلة بالمعالجة
بمداوات چشم مشغول شوم و چون این ضعف بقوت مبدل شود بر قرار
جادهٔ خدمت سلوک دارم فیروز گفت درین بیشه طبیب توان یافت
بوزینه گفت اطبا در عالم بسیار ند لکن اهل خرد مجانست را معتبر دارند
و تداوی و تعاون از ابنا و جنس طلبند و درین بیشه بوزینه ایست در علم
طب ماهر و در معالجات نعاث حاذق نفسی میمون و دیداری خجسته صفت طبیب
و قدمی بفال مبارک نظم اذا صافحته لحسن عین ٭ اجد للبرء فی بدنی دبیبا ٭
از مشاع دنیوی اعراض کرده و زخارف مموه آنرا از چشم همت انداخته
سکان آن اراضی را چشم بمکانت او روشن است تا بچشم حقارت
بدنیا ننگریسته فطان این نواحی جهان بچشم او می بینند چشم میدارم
که بیک نظر او ناظرم را نضرتی تازه روی نماید فیروز سخن او قبول کرد و مداوات او
واجب دید و در درختی بزرگ بوزینه مسکن داشت بیت
دیده اندر صحایف پارین ٭ نقشهای حوادث امسال ٭
نزدیک او رفتند فیروز گفت این مملوک که عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء

فرزانه

در سیان اوست و کل علی مولاه اینما یوجهه لا یأت بخیر در شمائل
در خدمت من تقصیر بسیار نماید و به بهانهٔ درد چشم خاک در دیدهٔ مردمی
می پاشد ای مردم چشم جهان مردمی در تو مشاهده کرده وای چشم مردمی
پروری چون تو در جهان نادیده دیده بان دیده بر کار و در کار او امعان
نظری فرمای پس سماز ار خاکرد و بوزینه را بالای درخت فرستاد
چون طبیب نبض واقعهٔ او را بگرفت و در قاروره حال او نگریست
و مزاج کارش بشناخت آهسته بدو گفت من تا چه حیلت حریص را
بر سهر تحریص خواهم نمود و چون آن معنی مکرر شود غلبهٔ خواب از لوازم باشد
انگاه ترا راه گریز گشوده شود اما باید که از تشاعس و نعاس او بر حذر باشی
پس روی بفیروز کرد و گفت تا طبیب تشخیص مرض نکند از مداوات
عاجز ماند اول وجه علت و منشأ آن بیان کنم انگاه در معالجه خوض نمایم
بدانک صحت اجسام و توقد افهام و خفت جثه و سرعت حرکات
بوزینگان بواسطه بور و دواعی ایشانست بر سهر گویند هواسم العتاب
معاسم المواهب و مطیة اللیل بهوی الی مطیة النسل و بسیار خواب

از مرادها محجوب بود و جلب دمار و سلب اعمار از کثرت نوم خیزد و آنچه
در حد جود گفته اند سماحة النفس بالتغمّس بر نام صادق آمد و آنچه مسامحه
بحیات میکند که بذل آن متوقع نیست و عوض متصور نه و حکما گفته اند
هر که زبان بهمت گشاید مذموم بود و هر که از کاری سیر آید متهم گردد و هر که
خواب بسیار کند محروم باشد مصراع خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد
و این بوزینه را چون مدتی از عادت معهود خود منع کردی این عارضه طاری
شد و با مرغی که از برای پسر پادشاه گرفته بودند همین صورت واقع شد فیروز
گفت چگونه بود آن حکایت ملک زاده با مرغ گفت آورده اند که
پادشاهی پسری داشت که جهان بچشم او دیدی و چون جان عزیزش
گرامی داشتی شعر وانما اولادنا بیننا اکبادنا تمشی علی الارض
ناگاه پسر را مرضی دماغی پادید آمد و عارضه سودایی روی نمود اطبا گفتند
شکیبایی او در مقامی باید که بر بساتین مشرف بود تا بتنسم نسایم
و استنشاق روایح آن استیناس یابد نظم اربعة مذهبة لکل هم و حزن
الماء و القهوة و البستان و الوجه الحسن ملک را باغی بود داغ چه رشت

بر دل فردوس پس نهاده و از رشک شش رضوان انگشت حسرت بدندان
چه رشت گزیده نظم معانی عنوان لاتفارق ایکها مطوقة ورقا تشحو اسحانها
ملک زاده را بدانجا نقل کردند روزی دران حدیقهٔ انس که حدقهٔ انس را نور
دادی تماشای کرد مرغی دید چون لوح ضمیر خردمندان بنقوش حقایق
منقش و چون بنان بتان و ساعد سیمین بران بوشی مخاپین ملون نظم
بدان ماند نقشش بر پر و بال که مهتاب او فتد بر گل ز غربال
چو بر خد بتان از مشک چنبر چو بر دیبت عروسان نقش عنبر
با میانی موزون ظریف و آوازی مطرب لطیف بیت
فراغت داده دلها را سماعش ز موسیقار منقار حکاوک
ملک زاده را از دیدن او نشاطی پدید آمد و بر خلاف معهود غذا طلب
کرد بعد از ساعتی مرغ بال طیران برگشود و از نظر غایب شد ملک زاده را
قلق و اضطراب زیادت گشت و چند روز برین منوال سپری شد
و چون تعلق او با آن مرغ معلوم کردند صیادان ابقیاد نمودند تا او را در قید
صید آوردند و در قفصی کردند ملک زاده را بمکانت او بهجتی تمام افزود

و طبیب اثر انتعاش در حال او مشاهده کرد اما مرغ بر عادت خویش آواز
نکرد و منقار بدانه نگشاد و بزودی نقصانی فاحش بر وی راه یافت
و بالجمله بریخت ملک زاده را ملالت زیادت شد و بیماری و تیمارداری
دست باهم داد طبیب بفرمود تا بقدر عرصهٔ بستان دامی بساختند چنانکه
بر سایر اطراف بستان محیط گشت و مرغ را در میان آن شبکه پرواز
دادند فی الحال بسر رشتهٔ نغمه سرایی باز رفت و ملک زاده را نشاط و بهجت
معاودت کرد و بزودی از آن مرض صحت یافت و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که هر که از مشتهای نفس و مالوف طبیعت خود باز ماند از هجوم
علل و حدوث امراض ایمن نتواند بود و حالی صلاح در آنست که بر خلاف
معهود بیداری را عادت سازی و تا توانی شب زنده داری که بیداری شب
عمر افزاید و مهیج نشاط بود و هضم طعام کند و خواب را شیرین گرداند و مداوای
چشم او درین معالجه منحصر است فیروز بوزینه را پرستاری گفت و بار دگر
وی بعد شب زنده داشتی نظم چو چشم عاشقان سر گشتی همه شب با ستاره راز گفتی
یراعی النجوم اللیل و هی طوالع الی ان بعض الفجر و هی افول

و بوزینه بنشاطی تمام میوهای گزیده چیدی و چنان نمودی که آن مداواه
مفیدست و در شب نشاط و فرح بیش نمودی اما فیروز از مراقبت
او خالی نبودی و از خداع و مکر او اندیشیدی تا شبی بوزینه را خواب
خرگوش داد و خویشتن را در خواب ساخت بوزینه فرصت داشت
و خود را از بالای درخت بزیر انداخت فیروز در حال رشته اش بکشید
و طناب عمرش گسسته گردانید جلیس گفت این مثل بدان آوردم
تا ملک را غافل نپنداری و از مراقبت او اندیشناک باشی بهرام
آن سخنان در گوش جان گرفت و واسطهٔ قلادهٔ روزگار ساخت تا روزی
یزدجرد در مجلس عشرت نشسته بود و فصل فصل بهار بود و وقت وقت
شکفتن ازهار نسیم چشم نرگس را که نابینای مادرزاد طبیعت بود
کحل بینایی کشیده و اغصان خلاف را که بی خلاف بعلت برص
گرفتار بود بطلای اوراق سبز فام حضرت و نضرت بخشیده که و ابری
الاکمه و الابرص و در احیاء اموات موسی وار ید بیضا نموده که و احیی الموتی
باذن الله زمان لاله بود و وقت گلزار فروزان هر طرف انوار ازهار

صفت بهار و بزم

زاوای هزار و بانگ بلبل • زهره سو در چمن افتاده غلغل
گل از غوغای آن مرغان غمناک • قبا پیش را زده تا دامنش چاک
ماه رویان زهره جبین سنبله گیسو و دلبران حوت اندام کمان ابرو که بر شیاقت
قد و دو لباقت الفاظ و طراوت خد و د و حلاوت الحاظ در مقام نوشانوش
هوش مجلسیان ربوده نظم همه طوق بر رسته و گوشوار • بدست اندرون جام گوهر نگار
شعر یقول عناهم لعشاقهم • لمثل ذا فلیعمل العاملون •
ورونهم ینطق من خلقهم • هیهات هیهات لما توعدون •
جام لعل مذاب که قوت و قوت روح افزاید و مایهٔ طرب و فتوح بخشد
وان خطرت یوما علی خاطر امرئ نظم اقام الافراح وارتحل الهم •
بر ساعد بلوری گرفته نظم شراب کتبر فی اناء کنفسته • وساق کبدر مع ندامی کالنجم
زانو می زدند و نظاره کنان فریاد مصراع وشی السوء عن ملک الشیء •
باوج فروهٔ اثری رساندند

بیت

یکی را دست باده بر در آغوش • یکی در روی ساقی مانده مدهوش
یکی در طرهٔ جانان زده دست • یکی از بادهٔ عشرت شده مست

یکی

یکی مالان که از هجر تو فریاد • یکی گریان که از دست غمت داد
نضرت بساتین و خضرت ریاحین و کرشمهٔ ساقیان سیم ساق
که طیرهٔ دلبران آفاق بودند بهرام را از ایام سابق آمد که در کنف صحبت
و مراد دل آسوده بود و با نعمان در مراتع امن و امان فارغ نشسته چون
نرگس چشم دلبران خرمستیش کارنه و چون ناوک غمزهٔ محبوبانش جز غم شکار نه
ولما نزلنا منزلا طله الندی • انیقا و بستانا من النور حالیا
احد لنا طیب المکان و حسنه • منی فتمنینا فکنت الامانیا •
منزلگه ما سبزه آراسته بود • شبنم رخ گل شسته و پیراسته بود
هر یک ز حیات آرزویی کردند • سر دل همگنان ترا خواسته بود
از سر هجر و ملال یعنی سر و بر کشید بدین سبب آثار غضب در چهرهٔ یزدجرد
ظاهر شد و از مطیبان مجلس یزدجرد ندیم پیشه بود لطیف خوی بذله
گوی موزون حرکات شیرین سکنات با همیائی مضحکه حرکاتی
مطبوع و کلماتی دلپذیر چون آثار تغیر در بشرهٔ یزدجرد مشاهده کرد جرات
کرد و بحسن حیلت و وسیله تسخیر نوایر غضب او منطفی گرداند و صورت قهر او

از بهرام باز دارد درین میانه یزدجرد بجانب او التفاتی کرد مضحک
از مخایل ملک تفرس کرد که خاطر او بفکاهتی مایل است تا از سر آن
غیظ و خشم درگذرد برانو درآمده سر بر زمین نهاد و گفت بنده را در اوان
جوانی و ریعان عمر سرگذشتی واقع شده اگر ملک اجازت فرماید
بعرض رساند یزدجرد اجازت داد حکایت مضحک با زن ساحره
مضحک گفت در غرهٔ جوانی که بنفشهٔ خط بر گل عارضم می دمید و روز عمر شب
شباب می رسید بر معاشقت و مغازلت غوانی بیت
جنان کافتد جوانان را او دانی • شغفی تمام داشتم شرح شباب و یورا
در دیدهٔ من حور بهشتی نمودی و شبق شهوت عجوز شوهار را در نظر من
چون عروس رعنا جلوه دادی گاه با خاکلیان پرداختمی و گاه بر عرصهٔ
طرب نرد کنیزکانه باختمی چون زلف دلبران اگر هزار پریشانی داشتمی
هر کجا ماه رویی دیدمی بر پی او تاختمی چون خط گلعذاران با سادهٔ
ریحانان خوش برآمدمی چون ابرو در مجلس بتهم مخمور چشمان میان گشوده
خوش درآمدمی نیک و بد بیک چشم دیدمی و تر و خشک بهم جریدی با خود گفتمی

صفت شبوب شهوت

کمی اندک

ونک من لقیت من العالمین • فان اللذ امه فی ترکه •
قضاء مبرم و قدر محتوم مرا جانب پسند انداخت روزی بر شارع
می گذشتم ماه پیکری دیدم که طرهٔ اش آفت ایمان بود و کرشمه اش
بلای دل و جان ماشطهٔ صنع ربانی بقلم و لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم چهره اش گشوده و صیقل لطف یزدانی بدست صورکم فاحسن
صورکم آیینهٔ رویش جلا داده

صفت زن حمیله

مثنوی

شب افروزی چو مهتاب جوانی • پسیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین • دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
چون آن چهره جمال و غنج و دلال مشاهده کردم دست غوغای عشق
خرمن صبرم بر باد داد چون سایه در پی آفتاب متعاقب او میرفتم
تا بمنزل رسید و آیت حتی توارت بالحجاب بر خواند سر آن داشتم
که بار روی او عشرتی کنم و پای آن نه که از کوی او درگذرم چون خاک ملازم
آستانه شدم و بر موافقت دل رخت اقامت در آن منزل بنشستم
نظم لمؤلفه دل سر کوی غمت جا کرده است • خاک درگاه تو ماوا کرده است

دیده ام درمی فشاند در غمت • مردمی بین دل بدریا کرده است
کنیزی بیرون آمد و گفت بانو می گوید که زحمت مامرسان و تخفیف
کلفت حضور منتی بر ما ثابت گردان **بیت**
ازین در هیچ بکشاید ترا جا ما هی باید • سر راهی طلب کردن پی کاری فراتش
تضرع بسیار کردم و شعف عشق او که در شغاف قلب متمکن بود باز نمودم
روز دیگر همان کنیز بیرون آمد و آیت یأس برخواند و بزجر و عنف مرا
میراند و من بر همان شیوه استکانت و عجز می نمودم بازگشت روز دیگر
پیش من آمد و گفت بانو می گوید صورت مرد عنوان سیرت
و پیش نهاد طبیعت هر کس تواند بود و من در اسارت سراسر تو آثار
غدر و بی وفایی تفرس میکنم با من عهدی کن که قدم بر جادهٔ ثبات
و وفا ثابت داری و از مرلهٔ غدر و جفا دور باشی و اگر بر نکث عهد
و نقض میثاق اقدام نمایی در هلاک تو سعی نمایم اگر از عهدهٔ عهد
نقصی بیتوانی نمود قدم در این طلب منه و الا پیش از آنکه
راه خلاص بر تو مسدود شود سر خود گیر و چهار پس در محل رحمت •

و شفقت نیست اول بیماری که درد خویش از طبیب بپوشاند دوم کسی که
در کاری که باندازهٔ طاقت او نباشد شروع کند سیم مبذری که مال و منال
در ملاذ و شهوات فانی کرده اند تا بمقام احتیاج بهیچ جودی رسید چهارم
مغفلی که بر کاری اقدام نماید که سوء خاتمت آن دانسته باشد و از وخامت
عاقبت آن او را تحذیر کرده باشند و گفته اند من نصرك فقد نصر كمن
وعظك فقد انقطك بنده بر موجب شروط عهد ها کرد و او را در حبالهٔ
خویش در آورد و مدتی در مراتع عیش و کامرانی چرامی کردم و از بستان جمالش
سیب زنخ و نار پستان می چیدم روزی خواهر خواندهٔ او بخانه ما آمده
بنده را بجانب او میلی شد و ملازمت در خانهٔ او آغاز نهاد و چون زجر
و تهدید مفید نبود خواهر خوانده را اعلام کرد و بنده را از نقض عهود و مواثیق
تحذیر نمود البته مفید نیامد بوسایل سحر روی مرا سیاه گردانید و چون غلامان
درم خریده در کار کشید درین حال کنیزکی سیاه می گذشت در دناءت
مخبر و کراهت منظر چون دیوی از دوزخ گریخته و عفریتی انگشت بر بخته
سودا رمدی مهها مثل الالوان اداوکف • وکانما من قبحها سلخ العليل على
کنیز سیاه صفت

نظر من بر روی او افتاد بر مقتضای **الخبیثات للخبیثین** عاشق محاسن
او شدم چون سکندر آب حیوان را از تاریکی می جستم و در دل شب سر زلف
امانی می گشودم بر سر هر راهی که گذشتنی فراخ او شدی چون این معنی مکرر
گشت شکایت هم بخاتون ساحره برد فوران غضب و ثوران غیرت او را
بران باعث آمد که مرا بصورت خری ممسوخ گردانید همه روزه زیر بارهای
گران چسته در تجور میداشت و از گرایهٔ من سرمایها می اندوخت
با این همه آتش شهوت سکون نمی پذیرفت و نایرهٔ عشق منطفی نمی گشت
در اثنای این حال بر ماده خری عاشق شدم هر گاه که او را دیدمی او از بر شدی
و نعره و فریاد داشتمی و بر سر او تاختمی مردم بچوب و سنگ بر سر من جمع آمدندی
و مرا از وجدا کردندی تا روزی خاتون ساحره پیش دختر ملک شهر منظر
نشسته بود و بنده را آن روز پیری ضعیف بکرایه گرفته بود و کوزهای سفال
بر پشت من بار کرده ناگاه بسایهٔ آن قصر رسیدیم و ماده خر مقابل من افتاد
طاقتم رسید و پیش سکون و آرام نماند تا فریاد کنان بجانب او تاختم
و خری بر پای کرده بر او راست شدم مردم پیرامون ما جمع آمدند و هر چند

چوب و پستی بر سر من می زدند من چوب و پستی خرج بر پای کرده
او را از دست نمی گذاشتم و کوزها از پشت من یکان یکان می افتاد
و می شکست و پیر خرف فرش دست در محاسن زده فریاد می کرد
و کودکان از هر طرف شور و شغب بر آوردند دختر ملک نظر می کرد
خنده برو غالب شده زن ساحره گفت ای ملکه ترا ازین عجبتر سخنی گویم
گفت بگوی قصهٔ من جملگی با او باز گفت ملکه از ان تعجبها نمود و شفاعت
کرد تا مرا بصورت خود باز برد و تر **فتمثل لها بشرا سويا** ظاهر گشت همان
لحظه از بلاد پسند بگریختم و خدای را تعالی شانه مراسم شکر بتقدیم رسانیدم
که مرا از ان ورطهٔ هایل خلاص بخشید و از چنگال عقوبت آن ساحره
رهایی داد ملک را از مشاهدهٔ حرکات مضحک خنده چنان غالب شد
که رشتهٔ مروارید خوشاب از درون حقهٔ لعل آبدار پیدا شد و طلایع صبح
از غلایل شفق احمر آشکار گشت و چون مضحک از ادای حکایت
به پرداخت اغلوای ضحک ملک فتور پذیرفت و انهٔ سلطنت •
بقرار معهود باز شد روی چون پیشانی روزگار بر اهل هنر ترش کرد •
صفت خنده

وسر چون دماغ سفله خوبان گران گردانید وگفت بنده را جهت دبیری در
حضرت ملک مقبل شهنشاه سلاطین کامکار و محیط رواحل اساطین
روزگار رست براختراع دروغی ظاهر اقدام نماید و شکوه سلطنت ما ترا
از افترا و اختلاف مانع نباید و حکما گفته اند دروغ را چون تنها استعمال
کنند بر مثال زهر گزاینده است اما گاه بود که در ترکیب ادویه داخل
کرده و بران منفعتها مترتب آید و ملک را اجتناب ازین شیوه
از لوازم بود تا مردم بقول او وثوق افزایند و بعهد او ثبات بار دهند
مگر در مهمی ضروری که انجاح آن بارتکاب این محذور منوط باشد
یا دشمنی عظیم را بدانه فریب در دام احتیال باید کشید مضحک زمین بوسید
وگفت برای ملک آشکارا باد که این احدوثه متضمن نوادر حکم است
وموجب آن سریست از اسرار که اخفای آن از غیر ملک واجب
ملک اشارت فرمود تا خلوت کردند مضحک گفت برار باب
خرد و حصافت و اصحاب طرب و لطافت پوشیده نیست که طبع
موزون را با صورت لطیف مناسبتی عظیم و تجاذبی بیش از پیش است

چون

صفت عشق

وچون نهال کمال هردو از یک مشرب سیراب می شود و زلال
لطافت هردو از یک منبع مترشح می گردد بحکم
سلسلهٔ تجاذب درهم می کشد نظم داء قدیم فی بنی آدم ٭ فتنه انسان بانسان
واینک بهرام بر دختر اصبهبد عاشق است صبر و آرام رفته و طاقت
و قرار نمانده در مجالس خویشتن بحیلت برپای میدارد و در خلوت خون
جگر از دیده می بارد چون اهتمام ملک در بارهٔ او ظاهرست واجب بود
بعرض رسانیدن ملک گفت راست گفتی من امروز آثار ضجر
وملال در روی مشاهده کردم واگر چه پس بحضرت تو بودی بر روی تغییر شکل بودم
و بدگمانی در حق او باد دید آمده حقوق خدمتکاری ثابت کردی و فرزند
ما را از ورطهٔ هلاک خلاص بخشیدی بزودی خاطر او ازین قید برهانم و مطلوب
او را هم آغوش او گردانم اما باید که برین سخن دیگری اطلاع نیابد شعر
چنان این سخن در دلت دار راز ٭ که گر دل بجوید نیابدش باز
پس بفرمود تا ندما و اهل مجلس در آمدند و سماع ارغنونی و شراب
ارغوانی از سر گرفتند و از ان زمان که جام شراب زرد فام خورشید

صفت شام و بام

بر خاک مغرب بختند و شقایق شفق احمر را بر روی بساط افق شد
تا آن دم که صبوحیان مجلس علوی در بزمگاه افلاک کلوی جدی و حمل را
بتیغ صبح سر بریدند و از صراحی زرین آفتاب چندان شراب شعاع
در کاس زمردی فلک ریختند که از نشوات سکرات آن عطارد دبیر
قلم تدبیر بر طاقچه عطلت انداخت و زهرهٔ خنیاگر تار اوتار از چنگ بغداد
بیت
چنگی چو شب ز زلف سه پرده ساخت چنگ ٭ نایی چو صبح پردهٔ عشاق برگرفت
داد عشرت بدادند و انصاف از زمانه شوخ چشم ستاندند مضحک
بهرام را از صورت حال اعلام داد و گفت آثار تغیر ملک بتعبیی که در تو
مشاهده کردم معاینه دیدم پس جملت آنرا از خاطر او بیرون بردم زینهار
بر خود به بخشای و خویشتن را در ورطه هلاک میفکن ولا تلقوا بایدیکم الی
التهلکه دختر اصبهبد را در عقد نکاح تو خواهد آورد و بدان رضا ده پس
بعد اظهار فرح و بهجت کن لعل الله یحدث بعد ذلک امرا بهرام
سخن او قبول کرد و یزدجرد آن عقد با تمام رسانید و بهرام اظهار سرور
و نشاط کرد و بعد از مدتی از جانب قیصر رسول رسید با علمی کامل

وفضلی

وفضلی شامل یزدجرد او را معزز داشت و در اکرام او مبالغه نمود
بهرام او را شفیع انگیخت و بجانب نعمان اجازت مراجعت طلبید
یزدجرد اجازت داد بهرام با طربی غالب و فرحی کامل روی بدان
طرف نهاد و مدتی در ناز و نعیم سپری گردانید بیت
وحب اوطان الرجال الیهم ٭ مارب قضاها الشباب هنالکا
اذا ذکروا اوطانهم ذکرتهم ٭ عهود الصبا فیها فحنوا لذالکا

حکایت واقعهٔ یزدجرد و نشستن بهرام بجای او

صفت شریر

یزدجرد چنانچه بتقدیم ایذا و بمهانت خلق و شرارت خلق معروف بود
وبخلافت صورت و خباثت معنی موصوف کارش چون غمزهٔ
دلبران جز خون ریختن نه و چون زلف مهوشان جز فتنه انگیختن نبود
و روزگار بزبان حال می گفت نظم ای اراذل بدولت تو عزیز
وی عزیزان بروزگار تو خوار ٭ عدل کن عدل کن که از ستمت ٭ میکند سنگ خاره ناله زار
واز فرط بدکرداری او را یزدجرد الاثیم خواندند و از سیرتهای بد وی آن بود
که شفاعت هیچکس نشنودی و تظلم هیچ مظلوم دوست نداشتی و از هیبت

خطاب **یا راعی السوء شربت اللبن وضیعت الغنم** اندیشه نکردی
خبر داری از خسروان عجم که کردند بر زیردستان ستم نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند موبد موبدان جمعی از حکام شاه و زهاد متعبد را
جمع کرد و گفت جور و بیداد این ظالم می شنید و غایت ظلم و ستم او مشاهده
می کنید و اگر شر او مندفع نشود معمورهٔ عالم روی در خرابی خواهد نهاد
و امن و فراغ چون عنقا مغرب از چشم خلق نهان خواهد گشت **مثنوی**
عالم را زیر و زبر کرده تا تو آخر چه هنر کرده عدل درین دور بر انداخته
در پی مرغ وطن ساخته همگنان گفتند راست است و درین معنی ریبتی نه
اما از دست ما چه آید و اگر بر ما بدگمان گردد یکی را زندگی صورت نبندد
موبد موبدان گفت هیم و نقوس را در عالم وجود اثری عظیم و خطری
جلیل است و بوسیله آن کارها بر آید که لشکرهای جرار از عشر معشار
آن قاصر آیند و سما با شما حکایت ملک هند و گیاه عمرافزا شنیده اید
گفتند بیان باید کرد تا مستفید شویم **حکایت ملک هند و گیاه عمرافزا**
موبد موبدان گفت آورده اند که بملوک فرس رسانیدند که در دیار هند ملوک

انجا

صفت حکما

آنجا گیاهی می شناسند که تناول آن در مدت حیات می افزاید
و البته بعمر طبیعی می رسانند و لهذا ملوک آن صوب در طول اعمار با سلاطین
قوی روزگار می گذرانند ملک فرس حکیم که هر یک مجموعهٔ فضایل
و کمالات و حایز حکم و آداب بودند **مصراع** در همه فن چو مردم یک فن
با علمی وافر و خرمی کامل و بینش بینی بغایت **بیت**
ماضی الجنان مرة الحزم قبل غد ؞ یقلبه ما یری عقباه بعد غد ؞
نامزد آن طرف کرد و هدایا و تحف بسیار بملک هند فرستاد و در مضمون
رسالت باز نمود که غرض ازین فتح الباب مصادقت و اخوتست
تا هر دو مملکت سمت اتحاد یابد و حکم هر یک از ما در مملکت آن دیگر
از راه برادری بر اقتناص شبهات و اجتناء اثمار تمتعات جاری
گردد و بعد از انواع ملاطفات قدری از آن گیاه اقتراح نموده
حکما بحضرت ملک هند رفتند و شرایط تبلیغ تقدیم کردند ملک
جانب ایشان با عزاز مقرون داشت و پایهٔ قدر ایشان بلند گردانید
و چون بر ملتمس واقف شد دانست که این رمزیست بر زبان حکمت

و ایشان را بران اطلاع بیفتاده و جز کشف قناع درین باب چاره
نیست اشارت فرمود تا ایشان را بر سر چشمه ساری فرود آوردند
و بر لب چشمه درختی سبز بود در غایت نضرت و نهایت خضرت
بیخ سخت و شاخهای درست و برگهای تازه و میوه های آبدار
اصلها ثابت و فرعها فی السماء تؤتی اکلها کل حین باذن ربها
و گفتند فرمان چنانست که در پای این منزل سازید و هرگاه که بر حسب
ظاهر آن درخت خشک شود جواب رساله شما گفته آید و مقترح
ملک مبذول افتد حکیمان چون نضارت درخت و لطافت آن
آب و هوا دیدند نومید شدند و گفتند سرمایهٔ زندگانی درین سفر
سپری خواهد شد و ایام عمر بر باد خواهد رفت درختی بدین تازگی
کی پژمرد و نهالی بدین خرمی بی سببی کجا خشک شود آخر گفتند اجتماع
نفوس را در مقام حضور اثرهای بین است چاره آنست که باتش
وفی فؤاد المحب نار هوی ؞ احر نار الجحیم ابردها ؞ ؞
آب آن درخت بباد بردهیم چنان کردند و یک هفته سر در جیب مراقبت

کشتند

صفت زور

کشیدند روز رسیم که حکیمان اجرام علوی بر چشمه سار نیلی سر در جیب
خفا و افول کشیدند و درخت زرین آفتاب که در هندوستان شب بار
آب از چشمه سار **تغرب فی عین حمئة** خورده بود برگ و بار شعاع بر زمین
ریخت درخت را چون خاطر ارباب فضل پژمرده یافتند و چون جگر
اصحاب هنر بی آب یافتند خرم شدند و بحضرت ملک شتافتند
و صورت حال باز نمودند ملک حکماء هند را جمع فرمود و باحضار
ایشان مثال داد و بصلات و خلع مخصوص گردانید و گفت
ملک را سلام ما رسانید و بگویید آن گیاه که در مقدار عمر می افزاید
و آن دارو که مدت زندگانی دراز می گرداند نفوس و همم درویشانست
و توجه قلوب ارباب عرفان **کان رسول الله صلی الله علیه و سلم
یستفتح بصعالیک المهاجرین** اگر ملک را بدان احتیاج افتد تخم
نیت در چمن ضمیر باشد و از مشرب عذب شفقت و تربیت آب دهد
و خار آن از خار ضرار سر اپسته گرداند تا از آن شجرهٔ طیبه معدلت
روید تا امروز شکوفه بر خورداری بیند و فردا میوهٔ رستگاری چیند

ونوباوه آن سعت عیشش و امتداد ایام زندگانی باشد چه بکوس حیره
و ذوات شریفه هر چند از دیدهای ظاهر نهان شدند تا بعصا یر ارباب خرد
عیان شدند نظم زندست نام فرخ نوشیروان بخیر • گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
جمعی از صلحا و حکما چون آن حکایت از موبد موبدان شنیدند سه روز
سر در جیب مراقبت کشیدند و دست از طعام و شراب بر بستند و بدعا
برگشودند همه شب چون شمع در محراب بیک پا ایستاده بودند و باد در دی
ژنده تافته و دیده گریان و زبان آتشین دود دل باسمان می رسانیدند
عاقبت کارشان چون شمع سر بر روشنی نهاد و آتش در خرمن دولت
یزدجرد انداختند و چاره ساز امن یجیب المضطر اذا دعاه دعای
ان صوفی درونان پاکیزه دل باجابت مقرون گردانید بیت
روزی که دست یابی بر اهل روزگار • در عاقبت نگه کن و کوتاه دار دست
دست ستم دراز مکن این قدر بدان • کایزد در اجابت مظلوم در نبست
روز سیم اسبی پیل پیکر کوه منظر از صحرا روی بیارگاه او نهاد حاضران درگاه
از تسخیر او عاجز آمدند و یزدجرد را خبر دادند او را بتحصیل باد پایان آتش تک

حرصی

حرصی غالب بودی خویشتن بیرون آمد و چون آن هیأت دلپذیر
و اعضاء متناسب بدید شعفش زیادت شد و نزدیک رفت اسب
رام شد یزدجرد زین طلبید و بر پشتش نهاد و چون بکفلش رسید جفته
جان بر سینه اش زد که از جانش طاق گردانید در حال پای در رکاب
اجل در آورده دو اسبه بمهمانی مالک رفت و اسب براهی که آمده بود
بازگشت و کسی بر حقیقت حال او اطلاع نیفتاد و شر ظلم یزدجرد از
عالمیان مکفوف شد و نام او بیدی در جهان باقی ماند بیت
درجهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت • آن قدر عمری که باید مرد آزاد مرد
کاستیتها گسستند اندر غم او زاب گرم • فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد
مردم چون از ظلم او خلاص یافتند اجماع کردند و یکی از فرزندان اردشیر در میان
ایشان بود کسری نام زمام ملک بقبضه ایالت او گذاشتند و عهد بستند
که دیگر در تحت طواعیت و انقیاد فرزندان یزدجرد در نیایند کسری قوانین
پسندیده آغاز نهاد و رسوم بدیع یزدجرد مرتفع گردانید نعمان بهرام را
خبر داد و گفت مال و نفس در نصرت تو مبذول است اینک عساکر عرب را بکمک

و اجازت داد تا در اطراف مملکت فرس دست نهب و تاراج
برگشودند و متعاقب با لشکری جرار بحدی شاپور آمدند نظم
بیاورد نعمان سپاهی گران • همه تیغ داران و نیزه وران
ز شیبان و غسانیان صد هزار • سواران جنگی و مردان کار
موبد موبدان با زعمای دین و عظمای ملک استقبال نمودند و التماس
کردند که بهرام مراجعت نماید و خراجی که تعیین رود سال بسال بخزانه
رسانند بهرام گفت ظلمی که یزدجرد در بارهٔ شما بتقدیم رسانیده است
میدانم و بر تنفر و توحش شما از ان قواعد ناپسندیده توبیخ جایز
نمی بینم و نیت بران مصروفست که معالم عدل او را شسته گردانم
و حلاوت رأفت و احسان باضعاف مرارت جور و طغیان
بجان رعیت رسانم و مملکت بی تعب و رنج میسر نشود و شمشیری که
بطلب آن برکشیده ام در نیام وقتی کنم که مملکت موروث مستخلص گردانم
نظم لله در عصابة امو سنه • خطبوا الممالک والسیوف مهور
عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ • که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

وبا این

و با این همه تاج مملکت در میان دو شیر گرسنه بنهند هر کس که
از میان ایشان برگیرد و بر سر نهد لایق پادشاهی او باشد و چون
حضرت عزت بر نیات مطلع است هر کرا سزاوار داند موت
و نصرت بخشد مردم بدین شرط راضی شدند و محبت بهرام در دلها
جای گرفت گفتند صورت لطیفست و جان کریم و ذات مروت
روز دیگر اعیان مملکت و ارکان دولت جمع آمدند و دو شیر گرسنه را
که شیر آسمان از سطوت ایشان جگر خون شدی و صر بر رعد نسبت
با نفیر ایشان نغمهٔ داودی نمودی حاضر آوردند و زنجیرها بگشادند
و تاج در میان ایشان نهادند بهرام دامن قبا در میان زده و آستینها
باز مالیده در میان آمد و کسری را گفت در آی و تاج بردار کسری
سر بر تاج اختیار کرد و گفت مرا جان از ملک در خورد ترست
بهرام گفت هر که سر تاج دارد باید که از بند سر برخیزد بیت
عاشق از خود سیر شد و از بند جان دلبر گرفت • اینک اندر کوی غم شد دامن دلبر گرفت
موبد موبدان گفت چون صدق عزیمت بهرام مشاهده کردند گفت

شیر صفت

ای ملک بر جوانی خود به بخشای و زنهار با اهل شغب چون خود میاز زیرا که عمر
جوهری نفیس و کالای گران بهاست بهرام گفت کمال تعطف و ترحم
مرا برین معنی باعث است تا خون و مال و عرض همکنان در کنف
کلائت محمی ماند و بواسطهٔ دو شخص جانی بتاراج نرود موبد موبدان
چون بهرام را در عزیمت راسخ یافت گفت اگر چنین است و از این معنی
برنخواهی گشت از سوابق آثام انابت توبه واجب دان و از عیب
صافی کن و دل از هر چه نه در نفس معبود متعلق است بار بپرداز ان
و مجامع همت بر توجه بحضرت احدیت جمع آور و نصرت و معونت
از او طلب و دولت و سرافرازی در سر افکندگی بر خاک مذلت او جوی
بهرام بحکم او چون قبول تلقی نموده بتوبت و انابت مبادرت کرد
و استعانت و استغاثت از حضرت عزت نمود **بیت**
من استعان بغیر الله فی طلب ؛ فان ناصره عجز و خذلان
پس قدم پیش نهاد و یکی از آن دو شیر بر وی حمله کرد بهرام چنان داد
و بر پشت او جست و پا بر پهلوی او بیفشرد که شیری که در او ان

اهل

رضاع بلیده بود از عروق و مفاصلش بیرون آمد دیگری حمله کرد
بهرام بهر دو دست گوشهاش بگرفت و بر سر آن دیگر میزد تا هر دو
بر جای سقط شدند تاج برداشت و بر سر نهاد و بطالع فیروز و اختری
سعد در شهر آمد و بر سر سلطنت و متکای دولت نشست **بیت**
یکی تخت زرین بهفتاد لخت ؛ به بستی گشاینده تنگ بخت
پسر پایها چون سپر اژدها ؛ ندانست کس گوهرش را بها
و اموال و خزاین بر مستحقان انفاق کرد و نعماء را با وجوه عزت سالما
غانما باز گردانید و بساط عدل بگسترد و دست ظلمه کوتاه کرد و خراج
رعایا به بخشید و روی بنشاط آورد **بیت**
خدا را بر آن بنده بخشایش است ؛ که خلق از وجودش در آسایش است
القصه بهرام بمیامن تحمل و رضا بتقضا بمقتضای نیل درک مطلوب و اصل گشت
تمام شد باب رضا و عوایدان بعون الله و حسن توفیقه و بعد از این
ان شاء الله تعالی بیان کنم باب زهد و عواقب آن ؛ حضرت
واجب الوجود و فایض الخیر و الجود ذات ملک صفات پادشاه جهان

سلطان سلطان نشان جامع حومهٔ سلطانی حایز دولت دو جهانی
رافع الویة العدل و الاحسان باسط بساط الامن و الامان المخصوص
بکمال تایید رب العالمین مظهر الحق و السلطنة و الدنیا و الدین الواثق
بالملک الرحمن شیخ اویس بهادر خان را که رضا در امور سر دفتر
اعمال داشته و تسلیم را در مهام واسطهٔ قلادهٔ احوال داشته است
تا لاجرم استاد قضا در کارگاه رضا قبای سلطنت بر قد قدر او دوزد
و معرضان و معترضان این دولت را پایمال سم سمند اقتدار او گرداند
تا عقلای کامل قضا و قدر را برضا و انقیاد استقبال نمایند و پسند
غرو پادشاهی و خلافت و فرمان روایی یابند و مستدام باد بالنبی العالی الاطهار

باب پنجم
در زهد و عواقب آن

باری سبحانه و تعالی اشرف خلیقت و اکرم بریت را صلی الله علیه و سلم
خطاب می فرماید ولا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجا
منهم زهرة الحیاة الدنیا لنفتنهم فیه یعنی ای رسول برگزیده و بنده
بپسندیده تو آن بزرگ منشی که دیدهٔ همت را کحل ما زاغ البصر و ما طغی

کشند

کشیده ایم و جمال دولت را بگلگونهٔ شوق الی الرفیق الاعلی آراسته
چون روشنان اجرام علوی نثار معدم شریف توانند و محتشمان سرادق
ملکوت گدای آستانه کرم تو چشم بزخارف مموه دنیا میانداز و سایه
بر معاطف خاک میفکن روزی این خاک رها کن بدرود خانه فروشی بران خواهد بود
چه حضرت و نضرت این سرای فانی و بهجت و سرور این متاع غرور بجهت
امتحان عالمیان و محل اختبار جهانیان است تا کدام خسیس پس همت دنی مرتبت
که بدانهٔ شهوت او فریفته شود و حلقهٔ دام حرص در حلق جانش بجذب وبال
وبال همتش از جولان در مطار عالم علوی و فسحت عیش ابدی و فضا صنع لا یتناهی
قاصر آید و در مغاک خاک و صحبت شریران ناپاک سر بمذلت اخلد الی الارض
و اتبع هویه نهد و کدام عالی همت و الاقدر که همای سدرهٔ نشین روحش از این
جغد آشیان کناره کند و عیسی دلش در مقام فقر موسی صفت ید بیضا نموده
خر و بار قالب بجای بازد و قصد گلشن ملکوت کند **بیت**
مصلحت کار دران دیده اند ؛ کز خر تو بار تو ببریده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی ؛ بی خر و بی بار بمنزل رسی

و این خطاب بعد از ان بود که رسول را صلی الله علیه مخیر کردانید
میان عبودیت و مملکت و او فقر بر غنا و بندکی را بر سلطنت اختیار کرد
فاختار ما یحظی به آجلا • لله ما ابداه و ما اسعده •
حکایت جون نوبت خلافت سلیمان بن عبد الملک منقرض شد
و عجوز شوهر کش دنیا بزیب و زینت مموه خود را در نظر او بیاراست
روی بعمر عبد العزیز آورد و کفت کیف تری ما نحن فیه فسحت عرض
دولت و وسعت مملکت ما در نظر تو جکونه می آید عمر کفت یا امیر المومنین
هذا سرور لولا انه غرور و نعیم لولا انه عدیم و ملک لولا انه هالک و فرح
لولا انه ترح و لذات لولم تقترن بآفات و کرامه لو صحبتها سلامة
فبکا سلیمان حتی اخضلت دموعه لحیته این سخن در دل سلیمان موثر
آمد و اشکی جون منقار طوطی بر پر زاغ فرو بارید ولله در القایل نظم
دنیاک دار غرور و منفعة مستعار • و دار کیس و کسب و مغنم و تجارة •
و راس مالک نفس فاحذر علیها الخسارة • ولا تبعها بأکل و طیب عیش و شارة •
فان ملک سلیمان لا یفی بشراره • حکایت حرقه بنت نعمان
باسعد

باسعد وقاص کویند نعمان بن المنذر را دختری بود حرقه نام در وقاد
ببارکاه سعد وقاص بتظلم حاضر شد با جماعتی از خواص سرای
که در لباسهای خشن و براقع سیاه جون شب سواری در شبهای سرار
می درخشیدند و او برفعت منزلت اکرجه بر ایشان فایق بود اما در شان
ملبس فرقی نبود جون نظر ایشان بر سعد افتاد سلام کردند سعد کفت
حرقه در میان شما کدامست حرقه پیش رفت و ثنای لایق تمهید کرد
سعد کفت انا حرقه تویی حرقه کفت یا امیر در استکشاف حال من
مبالغتی می فرمایی و در استعلام قضیه من اعجاب نظری میکنی آری دنیا
سرای زوالیست که همیشه بر یک حال نماند و مقام انتقالی که حالی
بعد از حالی انکیزد و پیش از بن ما باد شاهان این دیار بودیم که خراج
ممالک بما کشیدندی و سرکشان در بارکاه طواعیت بر آستان
قدر ما بودی ناکاه دولت روی برتافت و سعادت پشت بهزیمت
داد و مبارز روزکار بالکمی هایل بر سر ما زد و هر که داد زمان جمع ما را متفرق
و مبدد کردانید و ای سعد اکر بدیده اعتبار نظر کنی و صحایف ماجرا که

برخوانی و جرایدا اجزای خاک را بانامل فکرت باز کردانی و سطور
قبور را مطالعه کنی دانی که دنیا عروسیست که هر روز در حبالهٔ شوهری
بود و معاشری که هر دم سر در حجرهٔ طالبی کند بیت
اکر برکشاید فلک راز خویش • بکوید پر انجام و آغاز خویش •
کنارش پر از تاجداران بود • برش پر ز خون دلیران بود •
پر از مرد دانا بود دامنش • پر از کلرخان جیب پیراهنش •
حرقه با سعد درین معاوضه بود که عمرو معدیکرب زبیدی در آمد جون
نظرش بر حرقه افتاد کفت تو آن حرقه که از قصر تا کاشانه تو فرش
دیباج و بساط نسیج برراه می کسترندند حرقه کفت بلی من آنم و لکن ای عمرو
بدان و اکر ندانی ادیب علم من لم یوده والداه • اذبه اللیل و النهار
تراخود در امروز که عثرات روزکار غدار و هفوات زمانه ناپایدار سازکار
فرومایکان حضیض مذلت را باوج ذروهٔ سعادت میرساند و ملوک
نامدار را از اوج اقتدار بحضیض ادبار می اندازد و ماه عنفوان دولت
و غرهٔ سعادت مترقب هجوم نوایب و تلک الایام نداولها بین الناس

می بودیم جه بر عاقل هوشمند پوشیده نیست که فرح دنیا معقب
ترح است و حزن و ملال مستتبع نشاط و فرح بیت
دهی شکر بکود کی ندهد مادر دهر • تا دکر باره بخون در نبرد دندانش
پس جون آنجه می اندیشیدم روی بما نهاد با او انس کرفتیم و عاقل
ادیب و کامل لبیب که نزول حوادث را بیش از هجوم بتقدیم رضا تلقی
نماید و حلول معضلات و وقایع را بروی کشاده پیش باز رود نظم
تمثل ذو العقل فی نفسه • مصایبه قبل ان ینزلا •
رای الامر یفضی الی اخره • فصیره اخره او لا •
سخنان حرقه که از سر حرکت می آمد خرقه تماسک سعد بر هم درید
و آتش این سخن که از بد صدق می جهید در حراقه جانش کرفت
بقطره جند از آب جشم آتش دل فرو نشاند و قضایای او ساخته
کردانید و مهمات او کفایت کرد حرقه مقضی الحاجه از ان مقام برون
آمد معارف و اصدقا سوال کردند که سعد با تو جه کرد و معامله معاش او
با تو جکونه دست داد حرقه در جواب کفت بیت

صان لی ذمتی واکرم وجهی ؛ انما یکرم الکریم الکریم
یعنی دست مراقبت من مرعی داشت وحق وفاداری من ادا
کرد و جود قاعده ایست مطرد و ضابطه متسق که بر حسب مصراع
انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه کریمان حق کریمان گزارند
و جوانمردان آیین جوانمردی داری بتقدیم رسانند ؛
حکایه معویه بن یزید بن معویه آورده اند که چون ملعون ابد
و مطرود سرمد یزید بن معویه علیه لعائن الله تتری مرة بعد اخری وثانیة
عب اولی از سریر نعیم بسریر جحیم رسید و از صدر ممالک بچنگال عقوبت
مالک گرفتار شد برفت و جهان مردری باز ماند ازو نه کاری بسامان نه نامی نیکو
اگر چه قاعده والذی خبث لا یخرج الا نکدا مقررست و ضابطه الولد سر ابیه
در افواه محکم اما بر حسب تسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض
فی الاکل و مقتضای یخرج الحی من المیت ازو فرزندی باز ماند که فاعل
وربک یخلق ما یشاء ویختار محاسن انسانیت و خواص مردمی از
دودمان او سلب کرده بود و در ذات او جمع آورده و حقیقت وآیة

لهم

لهم اللیل نسلخ آشکار است دوستی دنیا رعنا از خانه دلش رخت
بر بسته و ابراهیم وار بتان انهن اضللن کثیرا من الناس را برهم شکسته
در سن هفده سالگی مملکت و بادشاهی بروی عرض کردند همای همتش
بدین جیفه آشیان فرونیامد و باز بلند پرواز همتش بر مردار بیت
وما هی الا جیفة مستحیلة ؛ علیها کلاب همهن اجتذابها ؛ ننشست
وطایر نفس قدسیش بر شاخسار وجود این صفیر می سراید که بیت
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک ؛ دو سه روزی قفسی ساخته اند از بدنم
آری عاقل هوشمند چون طفلان شیرینی دنیا را پسند نشود و کامل خردمند
به بود و نابود دنیای دنی غمگین و شادمان نگردد دل بمهر کسی که برکشتش مهر موعظه
چرا باید داد و خاطر ببقای که کس را در مهلت نه چرا باید نهاد شعر
چه ورزی عهد بد عهدی کزو بی جان شد اسکندر ؛ چه بازی عشق با یاری کزوی ملک شد دارا
چون بطانه و اهل البیت او ازین معنی واقف شدند خواستند تا بلطایف
حیل چنانکه عادت دیو مردم است که بوسوسه شیطانی هوای نفسانی را
در حرکت آورند و بنا بر تحصیل اغراض فاسد خویش آزاد مردان را بدمدمه

فسون و فریب گرفتار گردانند پیرامون او در آمدند و از هر گونه
افسونها دمیدند و او سلیمان وار دیو هوا و هوس را نه جان در
ضبط آورده بود که بیک افسون یا فسونی البته بسخن ایشان التفات نمود
چون دانستند که مرغ همتش بدین دانه در دام نمی افتد گفتند چون حسین است
بندگان خدای را ضایع نتوان گذاشت و ودایع الله مهمل نشاید ماند
هم از دودمان خویش یکی اختیار کن و او را ولی عهد خویش گردان
او در جواب گفت کیف اتجرع مرارة فقدها واتقلد تبعة عمرها و گفت
موثرا لها احد الا اثرت بغیری یعنی عجب الملی فطام از ملاذ دنیا می چشم
و بار اوزار دیگران می کشم پس بالای منبر بر آمد و تمهید معذرتی کرد
و عجز خویش از قیام بمواجب شغل خلافت باز نمود و از انجایگه بخانه
باز گشت و چون در دلش گشوده بودند در خانه فرو بست و مراسم
عبادت اقبال نمود بیت نظوی لنفس وطنت قعر دارها
مغلقة الابواب مرخی حجابها ؛ و چون مدت بیست روز برین بگذشت
مرغ روحش از قفس قالب پرواز کرد و بر شرفات قدس آشیان ساخت

بسبحان الله

فایده پسبحان الله تفاوت میان اصل و فرع در زهد و حرص و اعراض
از دنیا و اقبال بران چگونه ظاهر و لایح است بیت
فشتان ما بین الیزیدین فی الوری ؛ یزید سلیم والاغر بن حاتم ؛
آن محقق خوش گفته است آه اه از تفاوت راه دو آهن از یکی
جایگاه یکی نعل ستور و دوم آینه شاه شعر
ندیدانی چه میگوید گل زرد ؛ ز سوز اندرون و جان پر درد
که ما و سرخ گل از یک نژادیم ؛ ز یک اصل و ز یک گلزار زادیم
من و نادم خوش نشستن می بهم خورد ؛ جانه چهره فلین آمد چنین زرد
حکایت نعمن بن المنذر با عدی بن زید التمیمی
گویند عدی بن زید التمیمی که صحبت ملوک در پس یافته بود و از ادات ایشان
اقتباس کرده و از علوم حکمی و فر مخصوص شده بوده روزی در خورنق بانعمان
صفت بهار سوار بود و در منتزهات حیره که دیده در بریق انوار ازهارش خیره بود
طوفی می کرد و فصل فصل بهار بود و بساط ملون اخذت الارض زخرفها
وازینت گسترده و نو رسیدگان عالم غیب بنظاره فانظر الی اثر رحمة الله

کیف یحیی الارض بعد موتها آمده بیت لمولفه
صبا بدست صفا شانه کرده زلف چمن را نموده گل چو عروس از نقاب سبز شمایل
در اثنا سیر بهشته سبز رسیدند خرم و تازه لعبتان شیرین شمایل
بنات که بنات حجله خانه غیب اند برای یک ظهور بجلوه آمده از در آمده
واوراق شقایق باسرار حقایق واشرقت الارض بنور ربها موشح گشته
دیده در زینت احداق آن طایح و بعوس لیکه ارباق آن مازع ساحتها
در اذیال سحاب متزمل و رباش در ملابس حضرا متزرف بیت
ز سبزه صحن جهان همچو زمرد براز • ز لاله طرف چمن همچو کلبه صراف
طفلان لاله شیر ار پستان معصرات مکیده و صبا از راه هواداری
گهوارهٔ زبرجدش جنبانیده و چون دلبران بازاری پیرهن سرخ و دل سیاه
کلاه پرکی کژ نهاده و لولوی شبنم از گوش در آویخته و پیالهٔ معصفری بدست
گرفته نظم شقایق بر یکی پای استاده • چو بر ساق زمرد جام باده
ادا ما دبت لوق الغصون حسبتها • کوس عقیق قد ملین من الخمر
نسیم صباران لاله زاری وزیده و موج برگهای لاله درخشان آتش در چمن

چو

صبر و قرار بیمان میزد در ساعت فرود آمد و بفرمود تا بر سر آن کشته
بساطی پادشاهانه گسترده ند نظم بساطی شاهوار افکنده ز ربفت
که گنجی بود هر بادی گران رفت • ز جا کش باد را کی روان بود
مگر خود گنج باد آورد آن بود • و بالای آن سایبانی کشیدند از علو قدر
و کمال درجه ارتفاع در مرتبه که اگر میخ طنابش بر ایوان کیوان زدندی
عجب نبودی و اگر اطلس والای چرخ را وصله شقهٔ او کردانیدندی غریب
نمودی آفتاب تابان اگر خود را چون شمسه بر و دوختی جای آن داشتی
و صبح صادق اگر چون رشته از سر مهر تاب خوردی محل آن بودی شعر
عالی علی لحظ العیون کانها • ینظرن منه الی بیاض المشتری •
ساعتی بر مشاهدهٔ تازه رویان لاله پیالهٔ چند در کشیدند و راح چون روح
در مجاری عروق او سیرانی کرد و با قداح عقیق عیش طرفی جدید در او دید
و آب تلخ کام عیشش را شیرین گردانید نظم شراب تلخ در جانش اثر کرد
روانش را ز مستی بیخبر کرد • نعمان در آن خضرت و نضرت بنظر تامل
می نگریست روی باعدی کرد و گفت اگر عاقل دیدهٔ اعتبار برگشاید و بنظر

صفت سایبان

صفت شرب

تامل معانی واجب بیند اسرار وحدت از خطوط ریاحین چون آب
فرو خواند نظم لمولفه هر جا که بدشت و در گیاهیست • آیینه روی حق نماییست •
هر چیز دلیل عزت اوست •• هر ذره گواه وحدت اوست •
عدی گفت چنین است که ملک می فرماید و در مقام تحیر و فرمان برداری
بزبان حال نظم تسبیح حمد و نشر ثنایش همی کنند • در کوه سنگ ریزه و در شاخ گل صبا
گلبرگ طری بخون جگر هزار وجه لطیف بر وحدانیت او انگیخته سرو سرافراز
چون عابدان خداجوی بر یک پای عبودیت ایستاده و چارد دست
نیاز مندی بخواهش گری نوالهٔ نوال او دراز کرده بنفشه روی بر خاک
ایشان تواضع مالیده لاله دل بداغ محبتش سوزانیده و زرد بوره
هواجوی او پیراهن در خون کشیده صبر را چاک زده نرگس در مقام
نظارهٔ آثار صنع همه تن چشم شده سوسن را در نشر ایادی و شکر آلای
همه جان زبان گشته سنبل از محنت خانهٔ عشقش چون زلف مهوشان بر روی
گلبرگ طری آشفته شده نظم گل ازین غم دریده جامه صبر • بلبلان را فغان از ین سبب است
نعمان گفت این همه زیب و زینت اگر چه بظاهر فریبنده است اما چون

بنگ

مصرعه

نیک تامل میکنیم بحقیقت مجازی می نماید عدی گفت لاشک هر چه رنگ هستی دارد
رنگ نیستی پذیرد و هر چه گرد حدوث بر دامن وجودش نشسته ناچار بحاک
فنا بر آید هر شروقی را غروبی در پیست و هر طلوعی را افولی شقایق گل اگر چه
امروز بتر اضیه که در جیب دارد دهن بخنده گشوده است اما گریه در بوته
کلاه گران خواهد کرد هزار دستان اگر چه امروز بقیل و قال چون پسند کرده است
اما بجراحش بر اردست حوادث خار در دامن مراد خواهد نشاند سوسن
اگر چه امروز دراز زبانی میکند اما وهل تکب الناس علی مناخرهم الا حصاید
السنتهم سلوفر را که امروز بلقیس وار در میان آب بر حسب حسبته لجة و کشفت
عن ساقیها پای برهنه کرده است سلیمان وار انگشتری مملکت وجود در دست
دیو مردم خوار اجل خواهد افتاد طرهٔ عنبرین بنفشه که چون زلف محبوبان بر روی
گل شکسته است چون گیسوی دلبرانش پیچ و تاب حوادث در پیش است
نو عروس باغ که امروز گلرخ و یاسمن عذار است ماشطهٔ عنایش صبا
طرهٔ زلفش را شانه زده و زبان روزگار بر ما الطف الناس و احسن شانه
برو خوانده هم فردا با خس خار روی گل خواهد خراشید و موی سنبل پریشان

صفت بی وفائی دنیا در اسلوب ریاحین

خواهد کرد سرو را که امروز کازه بالا کرفته است باد بیدادی بی خلاف
جون بید بلرزه خواهد انداخت نسیم که امروز سیم شکوفه جائزه مدح بلبل
میرساند فرداجر باد بکیش نخواهد ماند ارغوان که جهره دلبران ارغوان
و بکرید وشبه می کشد زعفران رنک خواهد کشت بلبل در نوروز اکر
راستی را در پردهٔ عشاق نوای دلپذیری سرآید اما روزی مهر بد
فراقش جنک در دامن خواهد زد نظم این سرا سیت که البته خلل خواهد
خنک آن قوم کرد در بند سرای دکر بند
بیت
دار بها الضحکات فی یومها الکت غدا بعد المآتم دار
عار انها لا تبقی واسرها لا تفدی بحلائل الاخطار
القصه جون ارباب خویش از ان مجلس برداشتند از سر طرب تازه سوار
شدند کذر ایشان بر کورستانی افتاد که در مجلس بزم کاینات ساقی
روزکارش بجام زرین افتاب جندان شراب شعاع درداده بود
که اطلال و اثارش از پای درامده بود و سکان آن مقام که کلبه خاموشان
و منزل فراموشان بود جون مستان طاق سر در پای یکدیکر نهاده

صفت کورستان

و معاشران دیدان کاسهای سرشان را دست بدست کردانیده
و جرعه از والمش بر خاک ریخته که مصراع وللارض من کاس الکرام نصیب
بیت
سلام علی اهل القبور الدوارس کانهم لم یجلسوا فی المجالس
و لم یشربوا من بارد الماء شربة و لم یاکلوا من کل رطب و یابس
عدی اشهار فرصت کوش داشته کفت ملک مضمون خطاب قبور
استماع می فرماید یا نه نعمان کفت بیان باید کرد عدی کفت اهل این
کورستان بزبان حال مصراع و قد نطق الاشیاء و هی صوامت میکویند
بیت
ایها الرکب المحثون علی الارض المجدون کما کنتم کنا و کما کنا تکونون
نعمان جون این سخن شنید فکر سابقش معاودت کرد در ان اندیشه
بود که بدرختی رسیدند بیت جون زلف خوبان پیچ او پر کره
جون جعد خوبان شاخ او پر شکن شاخش ملون همجو قوس قزح
برکش درفشان همجو حیبی پرن عدی کفت ای ملک میدانی که این درخت
جه میکوید کفت بکو کفت میکوید بیت من رانی فلیحدث نفسه
انه موف علی قرن زوال و صروف الدهر لا یبقی لها و لما تاتی به صم الجبال

رب رکب قد اناخوا حولنا یشربون الخمر بالماء الزلال و الاباریق علیها فدم
و عتاق الخیل تردی فی الجلال عمروا دهرا بعیش حسن امنوا من دهرهم غیر عجال
ثم اضحوا عصف الدهر بهم و کذاک الدهر یردی بالرجال و کذاک الدهر یرمی بالفتی
فی طلاب العیش حالا بعد حال نعمان مراجعت کرد و عدی را کفت بامداد
بیش من ای که با تو مهمی دارم روز دیکر که سیاح جهان نورد افتاب
از راه مشرق دررسید و سالک مرتاض زرد روی جون راهبان ازرق
میناجره نمود بر در بارکاه نعمان حاضر شد او را دید جامهای خشن پوشیده
و اهبهٔ سیاحت راست کرده عدی را وداع کرد و روان شد و ملک هیچ ازو نشان را
بدرود کرد و دیکر از و خبر نیافتند بیت این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد و عدی بن زید این نظم را در شان قصه مذکور قلاده کردن روزکار ساخت
ایها الشامت المعیر بالدهر ابالمبرا الموفور ام لدیک العهد الوثیق ام انت جاهل مغرور
این کسری کسری الملوک ابو ساسان ام این قبله سابور و بنوا الاصفر الملوک ملوک الروم لم یبق منهم مذکور
واخو الحصن اذ بناه و اذ دجله تجبی الیه و الخابور شاده مرمرا و جلله کلسا فللطیر فی ذراه وکور
لم یهبه ریب المنون و باد الملک عنه فبابه مهجور و تذکر رب الخورنق اذ اشرف یوما و للهدی تفکر

سره حاله و کثره ما ملک و البحر معرضا و السدیر فارعوی قلبه فقال و ما غبطة حی الی الممات یصیر
ثم بعد الفلاح و الملک و الامه و ارتهم هناک القبور ثم اضحوا کانهم ورق جف فالوت به الصبا و الدبور
و باعث بر زهد استماع است بر امور اخرت و هر جند باموراخروی اهتمام بیشتر
امور دنیوی بر دل منغص تر و حلاوت آن بجان رسنده تر و هر که در فنای
قناعت قدم می نهد و دیده دل را بنظارهٔ عالم فقر بر کارد و در شهرستان هستی طواف کند
و از حرمان بی نهایت قناعت براندیشد و جلالت قدر سلطان دل از باید
شکوه و سطوت سلاطین روزکارش به پر پشه در نظر همت نماید و عرض
ممالک دنیا را بکوشهٔ جشم اعتبار ملاحظه نماید بیت
جون جتر سنجری رخ بختم سیاه باد با فقر اکر کند هوس ملک سنجرم
تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب صد ملک نیمروز بیک جو نمی خرم
و موافق این باب داستان اردشیر بن بابک بن ساسان است با فرزند خویش
داستان اردشیر بن بابک با فرزند خویش بابک
متون تواریخ و بطون دفاتر موشح است بدانک اردشیر بن بابک بن
ساسان را در بدایت امر و حداثت سن فرزندی رسید ماه پیکر خورشید منظر

صفت طفل

دیدهٔ عقل آیات دولت در ناصیهٔ او سعادت او مطالعه نموده و پیر
جهان دیدهٔ خرد با نکشت ایمای فراست بدو اشارت کرده که
هذا الموفق فی الدارین ذو الرتب ✿ هذا الذی حصر الدنیا من الطلب
او را بابک نام کرد و فیلسوفی حاذق و حکیمی راسخ را ملازم او کردانید
تا در زمانی اندک فضایل بسیار جمع کرد اردشیر چون مقدار هنر و پایهٔ
فضل او معلوم کرد هر روز رغبت طلب داشتی اما بابک را بعنایت الهی
در دل کشوده بود و عرایس جمال عیب در آیینهٔ صفا درون روی نموده
و بدیدهٔ بصیرت معایب و مقابح این کنبد پیر فریبنده که هر لحظه خود را
چون عروسی بزیورهای مموه بر نظر نظارکیان عرضه کند دانسته و
غوایل اغتیال این غول مردم خوار که پیوسته اهل کمال را اغوا کند محقق
کردانیده اردشیر را بنصایح مشفقانه کردی و سخنان مقبلانه کفتی
و از دنیا و اشتغال بدان تحذیر نمودی و اردشیر را بدان سبب مشرب
عذب عیش مکدر شدی و از فرط محبتی که با او داشت بخلاف فرح او
سخن نکفتی تا روزی او را بخلوت طلب داشت و خواست تا بحجت

اثبات

اثبات حق ابوت او را ملزم کرداند کفت ای فرزند پدر خود را می شناسی
و حقوق او بر خود واجب میدانی یا نه بابک کفت مراد و پدرند یکی سبب
ایجاد منست و دیکری علت بقای من و من هر دو را می شناسم و مکانت
و منزلت ایشان میدانم اردشیر کفت پدری که سبب ایجاد تو بود
کیست بابک کفت بادشاهی که دیدها از هیبت او جز پشت پای
نبیند و کوشها جز ثنا و دعا او استماع نکند سینها از هیبت او و دلها محلول
بر محبت او با رافتی شامل و سیرتی عادل خرم او دلها را در خفقان و جل
انداخته و سطوت او شمشیرهای ستم و فتنه را در نیام امن کشیده بیت
له الباس یخشی و السماحة ترتجی ✿ فلا الغیث یاتیه و لا اللیث عاشره
خسروی کز نام شیر رایتش روی حاصت ✿ در دهان مار افعی زنکین کردد لعاب
رایت منصور او در جنک چون بیند تنغ ✿ نو عروس فتح بهر جلوه بکشاید نقاب
اردشیر کفت پدری که سبب بقای تو است کدامست بابک کفت
حکیمی که فضیلت نفس خود شناخته و از اکرامی داشته باطن خویش را
چو بنظر تامل نکریسته بر مثال ایستانی بهیج و روضی انیق یافته اما شیران

صفت بادشاه

صفت حکیم

غضب و پلنکان کبر و ذیاب غدر و خنازیر شره و ضباع حمق و کلاب
حرص و حیات ظلم و عقارب حسد در ان حدیقهٔ انس مسکن کرفته میان
جد و اجتهاد این بستان از ایشان خالی کردانیده و حصنی حصین از علوم
و حکم حوالی آن کشیده نظم صلاح سپاه ستم را تکاسر ✿ بجا حس مواد تنم راست
مرید انش از فوت اشتداد ایش ✿ شب و روز با نفس کرکش مصارع
اردشیر دانست که دل بابک از دنیا رمیده است و رغبت از ان کردانیده
کفت ای فرزند لاشک فواید حکمت و زواید علم ترا براه راست دعوت
میکند اما از حکما نزیبد که با وجود قدرت بر آنکه رب قاهر باشند رب
مقهور زیبد چه حکمت از عالم اعلی بدلها نزول کرده و لاشک مردم را بعالم
خویش دعوت کند بابک کفت ملک راست می فرماید و عین صواب
میکوید لکن مقهور مربوب آنکس تواند بود که هوای نفس پاسخ بود و آخرت
خود بدنیای دیکران فروشد اردشیر کفت همیشه ملوک متقدم راحت
رعیت بر آسایش نفس خویش کزیده اند و در اصلاح حال ایشان
شرایط اجتهاد تقدیم نموده و نظر بر متابعت هوای نفس بداشته بابک

کفت

راوع

کفت این شیوه از کسی درست آید که بسه خصلت متحلی بود اول آنکه
خویشتن را با رعیت در حالت مساوات و در یک مقام دارد و بعلت
تسلط و تغلب بعوق زیادتی نخوید دوم راحت نفس خود بقدر کفایت مقدر
و مرتب دارد و جز در اوقات مخصوص عایت مصلحت معیشت را بدان
اشتغال ننماید سیم هوای نفس را پایمال ریاضت کرداند و در هنکام
اخذ و عطا و تقرب و ابعاد و امر و نهی و عقوبت و عفو جز بر جاده راستی
قدم ننهد و این سه خصلت چون عنقا مغرب روی از خلق پوشیده است
و چون مادهٔ کیمیا مستور مانده و چون کبریت احمر در مقام عزت محتجب شده
اردشیر کفت کسالت ترا از نیل معالی در حضیض فرو مانده پای ببند میکند
و میل دعت و فراغت ترا از مدارج ارتقا و معارج انتما باز میدارد
حب السلامة یثنی هم صاحبه نظم عن المعالی و یغری المرء بالکسل
بابک کفت چهار کس بدین صفت متصف باشند هنرمندی که از
کسب اعراض کند تا اهل و عیالش مردم محتاج شوند و میراث یافته
که دست اسراف برکشاند و گنج را مدخلی مناسب با دید نکند و بادشاهی

که در دفع دشمن اهمال نماید تا پستولی شود و دون همتی که نعیم ابدی را
به دو روزهٔ راحت از دست بگذارد اردشیر گفت قدر مملکت مهیا
نمیدانی بابک گفت چهار کس قدر نعمت ندانستند طفلی که در حجر کلات
مادر و پدر از عوارض و تکالیف مصون باشد و جوانی که در غلوای قوت
و نشاط بود و تن درستی که بهشت بوسادهٔ صحت باز داده است و توانگری
که از مشقت کسب و تعب تحصیل معاش امان یافته اردشیر گفت
می اندیشم که پشیمان شوی بابک گفت چهار کس همیشه پشیمانی خورند
مغفلی که بی آنکه تخم پاشد منتظر ارتفاع نشیند و دیوانه که شکار در آب
پنهان کند و بی خودی که زهر بامتحان چشد (خورد) و بد فرجامی که بدنیا از آخرت
باز ماند اردشیر گفت کاش بر قدر این دانش ترا عاقبت اندیشی
بودی بابک گفت چهار کس بعاقبت ننگرند عاشق شیفته و حریص
منهوم و مستی طافح و جوانی تجربت نایافته اردشیر گفت پس چرا در عاقبت
این کار تأمل نمی نمایی بابک گفت عاقبت اندیشی از چهار کس پسندیده افتد
توانگری که بر جادهٔ جود قدم زند و از تبذیر و بطر مجانبت واجب داند و ضعیف

مزاجی

مزاجی که پیش از هجوم امراض رعایت مزاج کند و ملازم پادشاه که از عزل
خواتیم آن براندیشد و عاقل هوشمند که برامید نعیم ابدی از لذات دنیوی
اعراض نماید اردشیر گفت سخن من قبول نمیکنی بابک گفت سخن چهار کس
بسمع قبول اصغا باید کرد معلمی که در اوان صبی بر تعلم و تحصیل تحریص نماید و پیری
مرشد که براه حق دعوت کند و دوستی یکدل که دولت او بدولت تو باز بسته بود
و پدری که امر و نهی او بر قانون سداد و صلاح باشد اردشیر گفت مرا ملول کردانیدی
بابک گفت از صحبت چهار کس ملالت افزاید هشیاری ثقیل که در مجلس رندان
نشیند و طامعی که از بخیلان صله طلبد و متکبری که بصحبت درویشان افتد
و زاهدی که با حریفان مجالست کند اردشیر گفت اگر از مملکت اعراض
کنی در میان همگنان سرزده و مهجور مانی بابک گفت چهار کس همیشه سرافکنده
و پشیمان باشند سائلی که از عطا محروم ماند و بی حمیتی که بر صحبت زنان بدکار
صبر کند و متمولی که دست تبذیر و اسراف برگشاید و غافلی که بخاکدان
فانی از مملکت باقی محروم شود اردشیر گفت اگر سخن من نشنوی از تو بیزار شوم
بابک گفت بیزاری از چهار کس پسندیده بود دوستی که با دشمنان دوستی کند

و زنی که با شوهر خویش خیانت ورزد و فرزندی که اشارت پدر در انچه
شرعا قبیح نباشد گوش ندارد و کافر نعمتی که حقوق را بعقوق مبدل کرده
اردشیر گفت ضایع رنجی که بر تو بردم بابک گفت تربیت بنسبت با سه کس
ضایع بود جاهلی که خود را عالم داند و نادانی که هر چند بر جهل خویش مطلع باشد
اما از تعلم ننگ دارد و احمقی که خود را از همه کس بزرگتر بیند اردشیر گفت از تو
نومید شدم بابک گفت امید بچهار کس نباید داشت فرزندی که
پدر و مادر آزارد و مردی که بر حرم خویش غیرت نبرد و طمع پرستی که دوستی او
مبنی بر تحصیل حطام دنیوی بود و کودکی که در اوان صبی جلباب حیا از روی
براندازد اردشیر گفت سخن دلیر میگویی بابک گفت چهار کس سخن بی باک
گویند امینی که گرد خیانت بر دامن همتش نشسته باشد و زنی پاک سیرت که آفتاب
بناگوش چشمش را جز از ورای حجاب عصمت ندیده باشد و عالمی که از فنون
علوم محظوظ بود و بلند همتی که نظر بر حطام دنیوی نیندازد اردشیر گفت صلاح
کار ما در چیست بابک گفت صلاح در آنست که ملک بصغر سن و قلت
تجارب من نظر ننماید و سخنی که در باب ترک دنیا و اعراض از آن گفته میشود

قبول

قبول کند تا باتفاق جادهٔ طاعت سپرده شود و سعادت آخرت بحصول
پیوندد و در راه خداجویی تعاون و تناصر مطلوبست و موافقت و مصادقت
محبوب و به برکت اتفاق درهای بسته بگشاید (گشاده شود) و آثار فیض الهی نزول نماید
چنانچه وزیر حکیم را با ملک لان اتفاق افتاد اردشیر گفت چگونه بود آن
حکایت ملک لان با وزیر بابک گفت آورده اند که از ملوک لان
صفت پادشاه — پادشاهی بود بمزید حفظ عیش و ترفه و کثرت اموال و خزائن از ابنای جنس
خود ممتاز با کفری عتید و عتوی شدید و کبری بغایت و حمقی بنهایت
در غرور غرهٔ جوانی و سرور فرح و کامرانی اگر سخنی از پردهٔ تواضع اندکی بلند
آهنگ تر شنیدی و صورتی جزوی نه بر وفق ارادت خود دیدی جانی
بر باد بل خاندانی را بدست استیصال دادی

بیت

الله اکبر من نفس علت شططا ۞ مقت بلا سبب قتل بلا مهل

واو را وزیری بود نصرانی بوفور عقل و دانش مشهور و بصنوف حکم و آداب
صفت وزیر نصرانی — مذکور آیینهٔ دلش قبول صور حقایق از نگارخانهٔ لوح محفوظ کرده و جوهر روحش
مزید نور از فیضان عقل اول گرفته مسیح نفسش از اقانیم ثلاث مبرا گشته

ورهبان جانشان از علاقهٔ جلیباهی بدن رهایی یافته **بیت**

فتی جمعت فیه المکارم کلها ** فما فاته منها اخیر واول **

در کرامانهٔ ایمانرا در حقهٔ دل از دیدهٔ اغیار مصون میداشت و جوهر نفیس

معرفت را در بازار خرمهره فروشان آشکارا نمی کرد تا روزی ملک در

علو جلال و سمو کمال خویش سوار بود و پیری بر حاشیهٔ راه باکسی ماجرای

داشت و آواز بلند بر داشته بود ملک با خدا او اشارت فرمود و بلبل

نطق پیر بر شاخسار وجود بترنم ربی الله در آمد و طوطی طبعش در قفص قالب

بشکر توحید خاییدن گرفت وزیر هو کلانرا بابک برزد و گفت دست

از و باز دارید ایشان امثال فرمان وزیر نموده او را بگذاشتند و ملک این

معنی بغایت در تاب رفت اما اظهار نکرد تا مردم بمخالفت وزیر مشعر

نگردند و تمکنانرا کان افتد که بمکر اطلاق او هم بامر ملک بوده و وزیر این معنی

برضای ملک تقدیم نموده و چون بمسند دولت و مرکز سلطنت خویش مراجعت

کرد باحضار وزیر مثال داد و در مقام اظهار غضب فرمود چه بران داشت ترا

که بحضور بندگان من اظهار مخالفت من کنی وزیر گفت اگر ملک عنان عزیمت

بدست تعجیل ندهد و در هلاک من مسارعت ننماید وجه نصح و اشفاق

خویش بحجتی و دلیلی لایح مبرهن کردانم ملک گفت ملتمس تو مبذولست از

عهدهٔ دعوی خود بیرون آی وزیر گفت باید که ملک لحظهٔ در مجلس مجمعی بنشیند

چنانچه بر قول و فعل حاضران مطلع باشد و ایشان از مشاهدهٔ جمال ملک

محتجب حسن کرد و وزیر نفرمود که کانی یکی از صناع ماهر جهت ملک ترتیب داده بود

و در تزیین و ترصیع آن وظایف حذاقت و مراسم مهارت بتقدیم رسانیده

و نام خود بران نوشته حاضر آوردند بدست یکی از غلامان خود داد و گفت

فلان که صانع این کانست اکنون خواهد آمد چون در آید و با او در محادثه باشم

تو کمان بر دست گیر و نام او چنانچه نوشته است باواز بلند برخوان چنانچه

البته استماع کند و هم در لحظه کمانرا بر هم شکن پس باحضار صانع مثال

داد و غلام بر موجب فرموده بتقدیم رسانید صانع را قوت ماسکه از

تملک زمام عقل عاجز آمد زبان بفحش بر گشود و در غلام او بحث و سرزنش را

بسنگ مجروح گردانید وزیر بانگ بر صانع زد و گفت بحضور من با غلام

این جرأت می نمایی صانع گفت ای وزیر کمانی را که بنجوم رجوم از رسج

ومصنوع زنده و صانع مرده باشد تیر این سخن بر آماج دل ملک آمد

واز خواب غفلت بیدار شد و گفت آیا این چه جهل بود که دامن گیر من

شده بود و این چه غشاوه که بر دیدهٔ دل من فرود آمده راست

میگویی و بضرورت باید که سلسلهٔ وجود منتهی شود بموجودی که اسباب

فنا به بقای او نرسد و خار حدوث در دامن وجودش نیاویزد **نظم**

سطرت بنور العقل اول نظرة ** فغنت عن الاکوان وارتبع اللبس

وما زال قلبی لا بدا بجمالکم ** وحصر بکم حتی فتت فیکم النفس

وزشوة العکر الصحیح اصولها ** مبارکة اوراقها الصدق والقدس

فروحی زیتی والخیال زجاجتی ** وعقلی مصباحی ومشکاتی الحس

فصار بکم لیلی نهارا وظلمتی ** ضیاء ولاحت عن جمالکم الشمس

وزیر چون عراض فسحت منفسح یافت و باطن ملک منشرح دید زبان

بوصف باری جلت عظمته بر گشود و گفت هر آینه ملک و مملوک و آمر و مامور

و رئیس و مرؤس را لابدست از مالک الملکی که گرد حدوث بر دامن

جلالش ننشیند و صفات نقصان بحضرت قدسش راه نیابد بینند

ضمایرست و دانندهٔ سرایر **بیت**

ملک عزیز لا یرد قضاؤه ** حکیم علیم نافذ الامر قاهر ** عنت کل ذی علم العزة وجهه

وکل عزیز للمهیمن صاغر ** لقد خضعت واستسلمت وتضاءلت ** لعزة ذی العرش الملوک الجبابر

خداوندی که هستی در بجودش ** گواهی مطلق آمد بر وجودش

پدید آرندهٔ بالا و پستی ** گواه بر هستی او جمله هستی

باری عز و علا دل ملک را بانوار معرفت روشن گردانید افمن شرح الله

صدره للاسلام فهو علی نور من ربه مدتی بمراسم عبادات که فرایض

دین مسیح علیه السلام بود قیام نمود تا در ان متمرن گشت و قدم بر جادهٔ

رسوخ ثابت گردانید پس وزیر را گفت چرا این گم گشتگان

فیافی ضلالت را بحضرت قدس راه نمی نمایی تا از ظلمت کفر بنور

ایمان رسند و از مقام بیگانگی قدم بر جادهٔ یگانگی نهند وزیر گفت

قساوت بر قلوب این طایفه مستولی است و دلها ایشان بکفر

ممتلی افهام ایشان از ادراک صور حقایق قاصر و عقول ایشان در مقام عجز

و قصور واقف و از اظهار این معنی بر نفس خویش ایمن نیستم و با این همه

صفت کمان

دو جسدین ممروح الطلوعش مصادف بود و خط محور از افق مایل
محدبش در نصف تدویر متقاطع باطل گردانید دلبری را که میان گرفته
بزهی و پیش کشاده بر سینه ماند کشید بکینه چرا کشند و زرد رویی اگر فاش
خود از فرقت دلبران رشیق القد منحنی است چرا شکستند عاشقی که بی کمانه
بدو منتقمت دست کش هر خسی شاید و قوسی که نصل السهمش بریک و تیره
بغرض رامی منتهی بازوی هر کسی نبود اگر بجهت اعوجاجش ادبی می بایست
گوشمالش سنده بود و اگر هنر کمانکش کلهٔ بود پی زدنش کافی و در بر گفت
در صفت پیش اغراق منمای که از ان تهی خانه مراد بر نتوان کرد و از ان

ذم کمان

گوژپشت راستی چشم نشاید داشت شکسته ستهٔ آژنگ در پیشانی
افشانده زرد رویی در کشاکش حلقی گرفتار شده کاهش ریسمان در گردن
نهند و کاهش بازوی بخت سهم دهند از چنین عاجزی معلول چه کار آید
و از زاغ او چه نوا حاصل شود و هنر شاید بود که نداشته باشد که عمل برات
و الا چنین بی ازرمی نکردی و او پس گفت اینک بحضر شما نام صانع باواز بلند
برخواند و عاقبت از یاری شهم نداشت کار از بر شکست لاجرم ایا معنی

موجب

موجب غیظ و کینهٔ من شد پس وزیر از مجلس برخاست و بحضرت
ملک رفت و گفت ای ملک چنانچ خط کمان بر صانع گواهی داد آن پیر هم
که بچنگال سطوت ملک گرفتار است نام صانع خویش بر زبان راند
و باز نمود که او مصنوع صنع اوست رسیدم که اگر در هلاک او تعجیل رود
صانع او را ضایع نگذارد و کینهٔ او باز خواهد و انگاه ملک از مقاومت او
عاجز آید و هم زوال ملک دنیا و دوام عذاب عقبی بود ملک گفت آیا
او را جز من خدای دیگر هست وزیر گفت از عقل و کیاست و فطنت
و درایت ملک عجب میدانم که چنین فرماید آخر نه این پیر را صبح شیب
از شب شباب دمیده است و روزگار بر شکلش کافور بیخته و ملک
که دراز عمر باد در شرخ شباب و غرهٔ جوانی است و خالی نیست که پیش از
ملک او را خدایی بود یا نه اگر بود فهو المطلوب و اگر نبود ترکیب اجزا
و تتمیم اعضا او که کرد و او را از حد صبا بدین مقام که رسانید و وظیفهٔ
تربیت و تغذیت او که تقدیم نمود ملک گفت مربوب تربیت پدر م
بوده باشد وزیر گفت این طرفه تر که مربوب باقی مانده و رب فانی گردد

در راه مراضی ایزد جل جلاله ترک نفس خویش خواهم گفت و دعوت حق
آشکارا خواهم کرد نظم گر سر برود ترک کلاهی کم گیر ٭ ور تن بنود برگ گیاهی کم گیر
زاندیشهٔ روز و شب مکن اندیشه ٭ ای خواجه سپیدی و سیاهی کم گیر
اما زنهار چون مرا هلاک کنند ملک اظهار انکار ننماید تا از آسیب غوغاء
بشغله مصون ماند و بقیهٔ عمر بعبادت گذراند و ذخیرهٔ سفر آخرت مهیا دارد
و سرانجام ما در دار آخرت بعد ازین تفرقه اجتماعی و پس ازین جدایی صحبتی
دیگر خواهد بود که از غوایل فرقت مرعی باشد و از شوایب کدورت محمی
پس وزیر با حضار وجوه مملکت و اعیان دولت امر فرمود و چون همه
مجتمع شدند بر پای ایستاد و مراسم حمد و ثنا حضرت احدیت جل جلاله
بخوبتر عبارتی و لطیفتر اداءی تمهید کرد و خلایق را از ظلمت کفر و ضلالت
بنور ایمان و هدایت راه نمود فریاد و آشوب در اهل مجلس افتاد و هم
دران مقام او را شهید کردند نظم اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی
و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی ایضا بدرگاه مرگ ای تا زنده گردی
کر آنجا امانست و اینجا امانی ٭ و چون مرغ روحش بر شرفات قدس آشیان

ساخت

ساخت خواص و عوام بر درگاه ملک جمع آمدند و پیغام دادند که وزیر
بسوء افعال خود در مهالک تدمیر افتاد و ما را بملک بدگمانی ساخته
که مگر زخارف تمویهات او فریفته شده باشد و باعتقاد فاسد او میل
کرده از مکنون ضمیر و مضمون اعتقاد خویش ما را خبر ده ملک بحسن تدبیر
و لطف حیلت ایشانرا از سر آن اندیشه دور گردانید و بهلاک وزیر اظهار
خشنودی و رضا فرمود مردم راضی و شاکر باز گشتند و ملک چند بر کار خود
از قضای حقوق مردم و تهیا اسباب فرزندان و رد مظالم مشغول شد
و در چند روز از ان جمله بپرداخت و ملک و پادشاهی بدرود کرد و بصحبت رهبانان
رفت و بقیهٔ زندگانی بطاعت و عبادت گذرانید و این مثل بدان
آوردم تا ملک داند که اگر نه نصح و اشفاق آن وزیر نیکو سیرت بودی ملک هنوز
در هاویه اخلد الی الارض و اتبع هویه گرفتار بودی و اکنون بیامن ارشاد
او در مدارج ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی
جنتی ترقی می فرماید و اگر ملک نصیحت من بنده بسمع قبول اصغا فرماید همان
بیند که ان ملک از نصیحت وزیر مشفق خود دید دارد شیر گفت در صدق مقال

و چون طریقه و افعال تو شک ندارم و میدانم که بر طریق مستقیم من اتبع
هداى فلا یضل و لا یشقی بجادهٔ حق دعوت میکنی اما الطرق الی الله
بعدد انفاس الانام راه بخدا بچند نیست و نهج آخرت منحصر در یکی نه
در همه کاری جانب خدا مرعی توان داشت و در هر شغلی رضای او توان
طلبید و مگر تو حکایت آن درویش با راه زن نشنیدهٔ با یک گونه مغرما
تا چگونه است آن حکایت درویش با مهتر دزدان ار دشیر گفت
آورده اند که درویشی با قافله همراه بود در اثناء راه گروهی از قطاع الطریق
بر ایشان کمین گشودند و اموال ایشانرا عرضهٔ نهب و غارت گردانیدند
و دستهاء ایشان بر بستند و بارها بگشودند بازرگانان دست بر پشت بسته
و سر بر زانو نهاده قطرات اشک از دیده می باریدند و آن درویش مجرد و فارغ البال
رافع الحال چون مرغان منعم و خواجگان متمول بیت
زر نه و خیل ملکی در رکاب ٭ چون نه و اسپ فلکی زیر زین
دست قناعت در پس پشت فراغ گرفته در حواشی آن گروه طوافی
می کرد و ندای نجا المخفون و هلک المثقلون در میداد شعر

چون

چون گران باران بسختی می روند ٭ هم سبکباری و جستی خوش برست
دزدان از زاد برشسته و حملی شکر و بادام ریخته هر یک بقدر حاجت ازان
تناول می کردند مگر امیر ایشان که دست از ان بکشیده بود درویش
از یکی سوال کرد که امیر ازین شکر و بادام چرا تناول نمی کند گفت نیت روزه
دارد درویش متعجب شد و گفت مناقضتی عظیم در کار تو مشاهده میکنم
و افراط و تفریطی عجب در کار تو می بینم راه زدن و روزه داشتن با هم چه مناسبت
دارد گفت ای درویش راست میگویی اما در هر حال جانب خدا فرو نباید
گذاشت و در هر وقت روزنه با در حق مفتوح باید داشت تا بکلی سمت
بیگانگی موسوم نباشند و روابط آشنایی بیکبارگی منقطع نگردد چند سال
برین گذشت روزی در حریم کعبه شخصی بوشی گوشهٔ خرقهٔ او بکشید
صوفی دید آثار ریاضت بر صفحات حال او لایح و مخایل صدق باطن
بر ظاهر او واضح گفت من آن امیر دزدانم که آن روز شکر و بادام نمی خوردم
و تو از روزهٔ من تعجب کردی دیدی که آن آشنایی چگونه مرا بدین روشنایی
رسانید و از ان روزنه چه مایه اشعهٔ انوار توحید بر دل من تابید و این مثل

بدان آوردم تا دانی که در پادشاهی خداجوهی ممکن است و هر پادشاه
که بوظایف معدلت قیام نماید و مراسم نصفت بتقدیم رساند از ثواب
مجموع رعیت با نصیب باشد بابک گفت ای ملک سعادت دنیا
و کرامت آخرت باهم دشوار جمع شود و علو دنیا و عز عقبی مشکل دست
باهم دهد تلک الدار الاخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی
الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقین بیت
کاری بمراد خواهی و جاه جست این هر دو بباشد نه فلک بسته است
و من بنده چون از عهده تکفل مهام نفس خویش بعضی نمی توانم نمود
رعایت مصالح جمهور خلایق چگونه بر خود گیرم اگر ملک صلاح داند
نفس گرامی خود را که در گرانمایه وجود است از الایش حطام عزیز دارد
و پیش از آنکه قدم در سفر آخرت نهد خار پندار از پای دل بدر آرد
تا باتفاق پیش از مرگ طبیعی بابک موتوا قبل ان تموتوا بر خود زنیم
و رقم حاسبوا قبل ان تحاسبوا بر جراید اعمال کشیم و هر آینه مطلوب
دو اسبه استقبال کند و به برکت کار آن جهانی ساخته شود چنانکه آن پادشاه

عاقل

و دختر عفیفه او را اتفاق افتاد اردشیر گفت چگونه است آن حکایة
ملک زاهد با دختر بابک گفت شنوده ام که در زمان گذشته پادشاهی
صفت ملک عجب
بود بملک و مال معجب و بزخارف و مموهات دنیا مغرور چون طاوس
در مقام جلوه گری ببر و بال زر و سیم پریدی و بدیده اعتبار در پایان کار
ننگریستی و جانب عاقبت اندیشی مهمل گذاشته بمراد نفس خودپرستی
وزرا و قهارمه را گفت تا جهت او خانه بنا کنند که در ان هیچ عیب نتوان دید
بود باندک زمان خانه ساختند فضایش چون دور کامرانی طرب افزای
صفت خانه
و هوایش چون موسم جوانی با صفا نسیم مشک بیزش هم بدم چون دم
همدمان محرم دلی باز داده شاخ و برگ بندگیری جامش از اعتدال
هوای خانه قوت نشو و نما یافته اضلاعش در زاویه افلاک بر نداء
فارجع البصر صدای هل تری من فطور در انداخته و ارکانش چون قاعده
چرخ باحکام ثم ارجع البصر کرتین ینقلب الیک البصر خاسئا و هو حسیر
مخصوص گشته نظم بنور شمسه او در شب دیجور جو جرم شمس برو زار زرج فلک سیدا
هزار بار ز رشک کلاه گوشه او شکن در ابروی نه طاق گنبد خضرا

صفت سفره
چون خانه باتمام رسید امر کرد تا سفره ترتیب کردند که از ان کاره گر
قرص زرین آفتاب را بر مایده سبز فام افلاک نهاده اند و ظروف
سیمین کواکب در هم چیده و خدام قوای باصره صلا قل انظروا ماذا
فی السموات والارض در داده دیده هیچ صاحب نظر سفره بدان ترتیب
ندیده بود و مایده بدان آیین مشاهده نکرده بیت
بر سر خوان نوال در که برش طاس فلک کم شده میان اوانی
پس بار عام فرمود و دو کس را تعیین کرد تا از صادر و وارد و غریب و شهری
سوال کنند که درین خانه و خوان هیچ عیب هست یا نه هر کرا این سوال کردند
بر وفق ارادت و طبق رضای ملک گفتند فضایش چون ریاض بهشت
صفت خانه
دلاویز است و هوایش چون نسیم خلد روح افزا با سماک رامح و اعزل
همعنان است و شرفات قصرش برتر از منظره کیوان شعر
از سپهرش برفعت آمده ننگ وز بهشتش بنزهت آمده عار
در اثنای آن حال دو درویش صاحب وقت بر ایشان گذشتند و گفتند
این خانه دو عیب فاحش دارد این معنی بملک انها کردند با حضار

ایشان

ایشان مثال داد و پرسید که آن دو عیب کدام است گفتند آنکه این
خانه عاقبت بصدمه زلازل فنا خراب شود و خداوندش بطپانچه
مرگ از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد این سخن در دل ملک اثری تمام
کرد مصلع سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل گفت ای عزیزان
هیچ خانه دانید که روزگارش دست فرسود حوادث نکرداند
و خداوندش را آسیب فنا نرسد گفتند بلی جنت سرای بهشت
صفت بهشت
والله یدعوا الی دار السلام فضای آن وجنة عرضها السموات والارض
هوای آن لا یرون فیها شمسا ولا زمهریرا بنای آن لبنة من فضة ولبنة
من ذهب وملاطها المسک قصورش با حور حورش ای قصور ظاهر و باطن
ساکن و مناظرش چون ضمایر و خواطر اخوان صفا و خلان وفا از
دورنگی مبرا اری ظاهرها من باطنها و باطنها من ظاهرها اقاصی و ادانی
مراتع و مراتعش باز هار را انوار شهوات نفسانی و مستلذات روحانی
محلی فیها ما تشتهی الانفس وتلذ الاعین شعناوی نار بستانش از بهر
آب دندان گشوده بادام چشم و پسته اش دهانش با شکرلب بر طبق

عرض نهاده سنبل لفشان در گوش نرگس چشم حال آشفتگی بی دلان
فرو خوانده و رشتهٔ لولوی آبدارشان زمرهٔ عشاق را پیشانی بروز نموده
بهار حسن نوجوانانش از خزان مصراع اذا ما التحی الانسان طار جماله
امن شده غوانی ابکار بر معانی و اوتار این ترانه راست داشته که
نحن الخالدات فلا نموت نحن الناعمات فلا نبأس عرصهٔ چمن بصرش در او
حور بگیسو رفته کلبهٔ گلشن بی وسیلهٔ دستیاری صبا شکفته شعر
جای آسایش و سرای سرور ٭ خاکش از مشک و عنبر و کافور
مرغ بریان گهی و گه پران ٭ حور گه بر کنار و گه بر ران
آهوان مراتعش از صدمهٔ صولت شیران هوا و هوس محفوظ مانده
چنگال بازان شهوت عارض تذروان کبک رفتارش نخراشیده
یکایک چون گوزنان صحاری ٭ بدیده روی شیر مرغزاری
بخوبی همچو طاوسان گرازان ٭ بدیشان نارسیده دست یاران
ملک را از استماع این کلمات حالتی روی نمود و کمند جذبة من جذبات
الحق توازی عمل الثقلین در گردن جانش افتاد و او را در پس پردهٔ عصمت

دختری

صعب
دختر عفیفه

دختری بود که دولت بر دامن عفافش نشسته و هوای هوا و هوس
بر گوشهٔ تتق صلاحش نوزیده آفتاب تا بهیأت نعاق زربفت
مشکل نشده سایه بر سر او نینداخته و ماهتاب تا حلیهٔ پرنیان شبه
نگشته دست در آغوش او نکشیده بیت
آفتاب اندر سرایش راه آمد شد نداشت ٭ تا بنانیش مسمّی واضع الاسما نکرد
پیر فراگوش کنیزانش نثارش آورید ٭ لولو خورشید وش تا نام خود لالا نکرد
ملک پیش او رفت و گفت ای فرزند فیضی از عالم قدس بجان من رسید
و دنیا و ما فیها بر دل من سرد گردانید و مرا یقینه هر که از نیست بدر آمد
بشکم مادر خاکش باید رفت منها خلقناکم و فیها نعیدکم چنان انگاشتم
که مرگ فرا رسید و پای افزار رحیل بگردانید این سلطنت و پادشاهی نمو
می مانم و ملک و مال مهیا بشو می گذارم دختر که بکر سراپردهٔ عفت بود
مروارید بر خرمن گل پاشیدن گرفت و گفت بیت
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند ٭ بی وفا یاران که بر بستند بار خویش را
ای پدر خویشتن را از بن غرقاب هایل خلاص مکنی هلاک من روا داری

چون سبب قید وجود تو بودی واسطهٔ نجات و رستگاریم هم تو باش
ملک گفت ای فرزند درین راه که من قدم خواهم گزارد گاه بر شواهق
راسیات باید رفت و گاه در مضایق مغارات باید خزید گاه در حدث
باد روان آتشین دل باید بود و گاه در صحبت خاک نشینان با آب روی
باید شست و این کار را ٭ بیت
مردی باید ز شهرها تاخته ٭ بنیاد وجود خود برانداخته ٭ زین گرم روی سوخته ساخته
در یک دو ندب هر دو جهان باخته ٭ دختر گفت هر گاه که بنده ملحوظ نظر رحمت الهی
شود منافع و مدافع از راه او برخیزد و آنجا که عنایت الهی باشد مریم با دو کرز
مقنعه گوشهٔ حلبات عرش بر فرق آفتاب کشد و آسیه با عصا و معجزه
دامن قبای حشمت بر دوش ماه اندازد ٭ شعر
هر پشه که از کوی تو پرواز کند ٭ صیدی کند او که باز نتواند کرد
و اگر هیأت و صورت من موجب فتنه است رعایت مصلحت را
جامهای مردانه بپوشم و چون رجولیت معنوی بکمال بود اگر ظاهر همان رنگ
براید عجب نبود پس جامهای مردانه در پوشید و نیم شبی با ملک بیرون رفت

درویشان

درویشان آمدند و با ایشان روانه شدند تا از حد آن مملکت
بیرون رفتند و بدیری رسیدند که متعبد درویشان بود روزی چند
با ایشان اقامت کردند پس گفتند ای برادران بواسطهٔ معرفتی که
از حال ما دارید جانب ما رعایت می کنید و این نفس جموح سرکش را
تا زیر مجاهدت و ریاضت نگردانید روح را که سوار مرکب تن است
بمقصد مقصود نرساند از ما بدرود باشید که ما را جایی باید که نه کسی
ما را داند و نه ما کسی را تا فراغ عبادت حاصل آید و حلاوت آن بمذاق جان رسد
آنکس که در ره معرفتی هست گداست ٭ نظم ٭ آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
ایشان را وداع کردند و روان شدند تا بدیری دیگر رسیدند و مسکنی
طلب کردند مقامی جهت ایشان تعیین کردند و اهل آن دیر را قرار
بود و سکان آن مقام نوبت حمایت و حراست آن کردندی با ایشان هم
همین شرط رفت و چون نوبت حراست بدیشان رسید دختر گفت
ای پدر وقت بر خود آشفته مکن و فراغت عبادت را غنیمت شمر و مرا
اجازت ده تا برسم حراست قیام نمایم بر همان زیّ و لباس مردانه

موعظه

قدم در صحرا نهاد خنک صاحب دولتی که بحکم من تشبه بقوم فهو منهم
بصورت رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه برآمده قدم لهم قدم صدق
عند ربهم در صحرا الدنیا مزرعة الآخرة نهد و بدیده وفی انفسکم افلا تبصرون
کشت زار وجود را محافظت نماید و دانهٔ طاعت را از التقاط مرغان
هوا و هوس رعایت واجب بیند تا از وخامت عاقبت بیت
اذا انت لم تزرع وابصرت حاصدا ندمت علی التفریط فی زمن البذر
ایمن گردد و یکی از رهابنهٔ آن دیر دختری داشت که بر ماه سبق بردی
و خود را بتصور منسوب گردانیدی شعر

صفت زن جمیل

دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در ٭ زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
شکری پس دلگشا و شاهدی پس دلربا ٭ نازکی پس دلفریب و چابکی پس دلپذیر

چون بهیأت دلپذیر و شمایل موزون دختر ملک مشاهده کرد بدل و هزار جان
برو عاشق شد و زلیخاوار آن یوسف صورت را بخود دعوت کرد
و چون ابا و امتناع او مشاهده نمود و بکلی از و نومید شد بیگانه را تمکین
کرد و از و حامله شد و بعد از امارات حمل گفت برین زاهد زاده اعتماد

کردم

کردم و پیش او خفتم تا بمن دست درازی کرد و این حمل از جهت او
واقع شد مردم چنانچه عادت ابنای روزگار است بی تحقیق و تروی
زبان بطعن ایشان دراز کردند و ایشان بران اذیت و ابتلا صبر نمودند
و بعد از چند روز ملک زاهد از بن زندان سرای دو جهان به بهشت
باقی خرامید فرزندش را از ان دیر براندند و در ان صحرا طللی بایری بود
متوجه آن شد و کلبهٔ احزانی مصراع چون جگرگاه نای و سینهٔ چنگ
بنا کرد و بعبادت مشغول شد مدتی برین گذشت و متقاضی اجل
که همه را از و ناگزیر است بر در آمد شخصی را بران مقام عبور افتاد و انین
حزین او شنید پیش رفت و چون او را بدان حال دید گفت اگر
آرزویی داری بگوی و وصیتی بکن گفت وصیت آنست که چون قالب
به پردازم جامه از تن من برکشید و مرا در جوار پدر خویش دفن کنید
این بگفت و جان بجانان سپرد و آن شخص اهل دیر را از واقعهٔ او
و وصیتی که کرده بود خبر کرد علما اقتدای شرعی را بوصیت او مهمل
شاید گذاشت غسال بفرستادند چون جامه از تن او برکشید

و عورت دید فریاد برآورد و اهل دیر را خبر کرد خروش از ایشان برآمد
و آن بدکارهٔ مغنزی را عرضهٔ تیر ملامت گردانیدند و او را در جنب دیر
دفن کردند و هرگاه که ایشان را نازله رسیدی یا مکروهی حادث شدی
رقاع حوادث دعوات بر سر قبر ایشان نوشتندی و البته بتوقیع نجاح موشح شدی
بابک گفت این حکایت بدان آوردم تا ملک را بر اشتغال بامور دنیوی
تحریص نماید اردشیر گفت ای پسر چون باری جل و علا مرا بر وجود تو مستبشر
گردانید و بعطای بقای تو بر من منت نهاد و ترا بدان سن و درجه و رتبه
رسانید که مستعد قبول ادب و قابل عدهٔ هنر گشتی بر من واجبست که
شکر آفریدگار عز و علا بر من موهبت هستی و عطیت پسر بگزارم و بادا
شکر مزید انتفاع به بقاء او طلب کنم لئن شکرتم لازیدنکم و بدانکه
من در تربیت و ترشیح تو و ایثار آثار خیر جهت تو و بذل احسان
و اشفاق سعی و اجتهاد خود مدخر نگذاشتم و نهایت مقدور مبذول
داشتم و واجب و متحتم است بر تو که در ادای تربیت و سعی من جزا
توفیقی که ایزد جل و علا در احسان و مبرت بجای تو ارزانی داشت

مکافات

مکافات و مجازات یمنی بجای آوری بدانک قبول تعلیم من لائم شناسی
و نصایح مرا بر صفایح دل و ضمیر نقش کنی و نفس خویش را از ارتکاب عقوق
و تضییع حقوق من مصون و محروس داری ای پسر نفس خود را رام گردان
تا هر کسی که بمرتبه بالای تو است تو او را بر خود فضیلتی شناسی نصیحت قبول
کنی و با او لجاج و اصرار نمایی و اگر نه چنین بود تو کسی را بر خود برفعت و فضیلت
ندانسته باشی و هر کس که غیری را بر خود فضیلت شناسد تحقیق وضیع او باشد
بابک گفت رفعت منزلت ملک و تفاوت درجه قدر او از آن ظاهر است
که بر ادنی مردم مخفی نماند و من بنده حکایتی که میگویم و سخنی که میگویم نه از آن
جهت است که خود را فضیلتی شناخته ام یا پایه و مقداری تصور کرده اما
دل من بکار دنیا آرام نمی گیرد و سر بدین کاشانه خراب فرو نمی آرد
و اگر ملک می تواند و نجات اخروی می طلبد در راه طاعت با من موافقت
نماید چنانک ملک بنی اسرائیل با آن ملک دیگر موافقت کرد اردشیر گفت چگونه بود
آن **حکایت ملک بنی اسرائیل با ملک زاهد** بابک گفت در روزگار
ماضی ملکی بود مطاع روزی در دلش را بمفتاح توفیق بگشودند و از عالم

فایده

غیب فیضی بجانش رسانید بند دیدهٔ اعتبار بگشود و با خود گفت تا کی
ملک و مال و بال و زوال خواهد بود و انجام این اجتماع انقطاع عروس
مملکت هر روز با یکی دست در آغوش کند و دنیای بی وفا هر دم دل
در یکی بندد درین بیابان بی پایان هزار تشنهٔ حرص از سراب پندار خشک
لب بر خار خسار انداخته است حتی اذا جاءه لم یجده شیئا و درین مجلس
انس هزار یار نازنین را شراب امل از پای در آورده کانهم اعجاز نخل منقعر
دل در جهان مبند که کس را ازین عروس ✽ جز آب چشم و خون جگر در کنار نیست
مضار و منافع جهان ماضی با خواب شبانه برابری دارد که از هر دو بیش از
نقشی در خزانهٔ متخیله باقی نمانده حکم زمان باقی همین خواهد بود رباعی للمؤلف
چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست ✽ چون هست ز هر چه نیست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست ✽ پندار که هر چه نیست در عالم هست
چون آزاد مردان دست از دنیا بداشت و چون بلند همتان پای بر تخت
و تاج زد و نیم شب از قصر بیرون شد رباعی هر یک ز بد و نیک درین آمد و رفت
بردا[ن]چه بیرد از برای خود و رفت ✽ بیچاره کسی که دست و پایی زد و مرد ٥
آسوده کسی که بی‌ش پایی زد و رفت

بعد از چند روز بمملکتی رسید و بر ساحل بحر مقام ساخت و از خشت
زدن قوت یومی حاصل می کرد پادشاه آن ملک را گفتند زاهدی این
بلاد را مشرف کرده است و این دیار را بمقدم عزیز مزین گردانیده
ملک بزیارت او رفت و از حال او استفسار نمود قضیهٔ خود با او در میان
نهاد ملک بگریست انقطاع مملکت و زوال دولت بتو مخصوص نیست
و همه را درین معنی شرکت حاصل است بیت
ان الولایة لا تدوم لواحد ✽ و اذا انکرت فاین داک الاول
دیدار عزیز تو بر من بفال مبارک آمد مدتهاست تا درین راه مونسی
میطلبم او نیز ترک مملکت گفت و با یکدیگر بعبادت مشغول شدند
و در عقب صلوات و عقب عبادات از حضرت عزت التماس نمودند
که وفات ایشان با هم اتفاق افتد ایزد تعالی اجابت کرد و آخر الامر هر دو
در یک ساعت از دار فنا بدار بقا رحلت کردند و این حکایت
بدان گفتم تا ملک داند که عاقلان چون دیدهٔ اعتبار برکشایند و صلاح
مملکت آخرت جویند ممالک دنیوی را در نظر همت ایشان وقعی نماند

وجودمند انکس تواند بود که دل بر دنیا ننهد و تحصیص چون خلاصهٔ عمر
درگذرد و بوجهی ضعف و وهن مدخل سازد پیش فریبی پس نخورد چنانکه
آن ملک یونانی کرد اردشیر گفت چگونه بود آن حکایت ملک یونانی
با کنیز بابک گفت آورده اند که یکی از ملک یونان صبحگاهی که ماشطهٔ
صبح صفت
آفتاب بدست نگارین شعاع زلف سیاه شب را شانه میزد و قرین
تقدیر آینهٔ مهر در روی عرایس موجودات می کشید بیت
سپهر غالیه شست از شکنج گیسوی شب ✽ زمانه عارض کس گرفت در کافور
از خواب برخاست و کنیزی که چون آینه اش همه تن جان بود و چون شانه اش
سری و صد زبان بر عادت معهود جامهایش آورد و به پوشانید و آینه
بدستش داد در محاسن خویش یک تاره موی سفید دید آن را برکشید
و بکنیز داد و آن پرستاره شهر ارستان حذاقت یکین بود و بر کنار دایهٔ
عصمت پروریده آن موی را بر کف نهاد و زمانی دراز گوش بجانب او داشت
و ملک مراقب حال او بود پس گفت ای ملک این موی که مصاحب معارفت
ملک چون سر زلف دلبران آشفته است و چون کمند گیسوی مهوشان

بر خود پیچیده سخنی از موی باریکتر می گوید و در آدای حق سخن موشکافی
می نماید و از بیم سطوت ملک یارای ادای آن ندارم ملک گفت بگوی
و در تقریر آن شرایط ادب رعایت کن گفت این تاره موی مرا می گوید
که ملک را بگوی که ای کوتاه عمر دراز امل اندک زمانی بسیار هوس من خوی ترا
دانسته ام و بطش و جبروت ترا شناخته و یقین کرده که چون مرا ببینی
بسر موی محابا تکلفی خود را اظاهر نکردم تا الحال که تخم سپید اخم و فرزندان
خود را با صد تار جوش وصیت کردم تو ارد و تعاقب ایشان را مترقب باش
چه زود باشد که در پی برسند و کینهٔ من از تو بکشند و لذات جسمانی بر تو
منغص گردانند و و دایع قوی یک یک از تو بازپس ستانند تا بمرتبهٔ رسی که
هلاک را حیات و مرگ را راحت شمری نظم بدت شعرة بیضاء فی وسط لمتی
فبادرتها بالقلع خوفا من الحتف ✽ فقالت علی ضعفی بقوت انما
رویدا فان الجیش حاک من خلفی ✽ ملک را میامن این نصایح در فیض روی
دل بگشود و ندبشت پای همت بر سلطنت هیچ روزه زد و جامهای خشن پوشید
و یکی از هیاکل رفت و بعبادت مشغول شد و به برکت نظر در روی آن صافی دل

مصرعه

یک روی کرد باختیار نشست برزر و سیم کرده بود و در خلوت کوزه اش
نشسته و یکدم نم کشته و در راه سلوک گرم شده و بسر زنشی که از طرفه
دیده و گرفتی که از کار زیافته تنبک دلی و رقت قلب موسوم گشته و باکنزکی
و همواری از صحبت پیر هزار میخی بوشش صوفی تراش سوهان استعاده کرده
و حیدری وار حلقهٔ ارادت در گوش کشیده راه نجات یافت و یکی از سالکان
طریق و حافظان لجج حقیقت گفته **مثنوی** دلا سلطنت در گدایی طلب
نوای دل از بی نوایی طلب سلاطین گدایان این درگهند شهان گل و بان اگر گهند
برو دست ازین خود پرستی بدار جو دیوانگان سر مستی برآر همان گوارش باده سرمست شد
ره نیستی رفت تا هست شد و این مثل بدان آوردم تا ملک داند که من بنده
دل از دنیا پرداخته ام و متقاضی اجل امتر صد نشسته و بسیج سفر آخرت کرده
و اگر ملک مرا بحال خود نگذارد هر آینه روزی از بن قید محنت کر بختی ضروری بود
چنانکه آن دو فیل بگریختند ملک گفت چگونه است آن **حکایت فیل وحشی
با فیل اهلی** بابک گفت آورده اند که یکی از پادشاهان را فیلی بود که در دو رحالکی ملک
هیکلی ما تنهٔ او ندیده بودند و نقش دندان ضمیر را دست فکر بخیال هیاتی

صفت فیل

جهان

جهان نرسیده فیلی دیگر وحشی صید کردند و با او همخانه گردانیدند تا نفار
و وحشت در باقی کند مفید نیامد و وحشت بر وحشت افزود و سواس ریاضت
او واجب داشتند و مراسم **ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع** درباره او
تقدیم نمودند تا توش ساقط شده ضعف بروی مستولی گشت روزی
فیل انیس او را گفت ای برادر چرا بر نفس خویش ستم میکنی و بر جادهٔ نادانی
قدم می گذاری که عاقلان دولت را چون باستقبال آید رد نکنند فیل وحشی
گفت کدام دولت مستقبل من شده جز آنکه زنجیرها در گردن من محکم کرده اند
و از مشتهی نفس و وطن طبیعت باز داشته فیل انیس گفت اگر جموحی و سرکشی نگذاری
و از عیلت و حیلت دست بداری غذاهای لطیف از بهر تو آماده کنند و
و آبهای خوشگوار بت دهند و بملابس حریرت مزین گردانند و متکاهای
نرم جهت تو مهیا سازند و خدام چابک بجهت خدمت و رعایت تو
نصب کنند و هر گاه ترا بانواع حلل و حلی بیارایند و مردمان فوج فوج بنظاره
تو آیند و ترا گرد شهر بدین حشمت بگردانند چنانکه سایر حیوانات
بر تو حسد برند و همه دشمنان از هیبت تو اندیشند فیل وحشی گفت

معذور دار که این معانی ندانسته بودم عیسم یکن الغریب اعمی
الحق شرط برادری بجای آوردی و بدین منت دارم پس فیل را وحشت
بگذاشت و سلس القیاد گشت سواس رعایت او بتقدیم رسانیدند و انواع
نیکوداشت در بارهٔ او بجای آوردند و چون روز عرض رسید او را بحلی و حلل
بیاراستند و تختی مرصع بر پشت او نهادند و خرطوم او را بزر بپوشانیدند
و شدهای مروارید بر پایهای او بستند و جوانان ملتبس با سلاحهای قیمتی
بالای تخت ایستادند و او را بدین عظمت و شکوه در شهر بگردانیدند چون
بازگشت فیل انیس را گفت ای صباع با من امروز بتفصیل بگوی که مرا از حقیقت این هیچ مست
فیل انیس مفصل احوال باز راند فیل وحشی گفت ای برادر چندانک تامل میکنم
ذات خویش را ازین امور فایده تصور نمی توان کرد عاقل بدین مقدار
چگونه خرسند شود و بلند همت بدین پایه چرا سر فرود آرد و عاقل کسی
از آنکس نتواند بود که بلذت وهمی خرسند شود و سلطان وهم برو
استیلا یابد واجب شد بر من در خلاص نفس خود کوشیدن و خویشتن را
ازین ورطهٔ هایل باز رهانیدن و علامت آزادمرد آنست که منقاد

شهوات

شهوات نباشد و بار رعایت دیگری بر گردن نگیرد و زیان کارترین
مردم کسیست که نفس خویش را از برای نفع دیگری مضرت رساند
و هرکه محتاج مردم شد بحقیقت بندهٔ ایشان گشت و آنرا که در متاع دنیوی
رغبت بیشتر و بر تحصیل آن شعف زیادت تر بند بندگی او سخت تر
و نیازمندترین خلایق سه کس اند پادشاه و عاشق و منعم علیه چه حاجت
ایشان ظاهرست و عبودیت بر ظاهر و باطن ایشان مستولی و ازین
سه گانه قید پادشاه سخت تر بود چه کلف و مؤن او بی شمارست
رعایت رعیت و سیاست مملکت بدو بازبسته و امن و خوف
بلاد در عهدهٔ او و دواشته و خیر و شر خلایق برو محسوب افتاده تا نوازل
مهمات را قبل الحلول سد کرده و با دشمنان بتقدیم مجاملت پیش آید
و ضعیف را از باس قوی ایمن گرداند و ازینجا گفته اند من ولی امر المسلمین
فهو عبد المسلمین فیل انیس چون این کلمات شنید پنبهٔ غفلت از گوش غرور
بیرون کرد و گفت ای برادر راست میگویی الحق در نصح و زجر تو محق و مصیب
بودم اگر البته ازین قید خلاص بجویی من نیز با تو موافقم پس بحیلت خویشتن را

رنجور نمودند و از آب و علف اعراض کردند سواس و رعات ایشان
دران دیدند که فصد کنند و در آفتاب اچسته احتمه بکرد اسند تا آن علت
زایل شود جان کردند فیلان فرصت یافتند و بگریختند و از ان قید
بار رستند و بقیه عمر مطلق العنان در غیاض و آجام و صحاری و براری
بکام دل می گردیدند و این مثل بدان آوردم تا ملک پیش خاطر عاطر بنگرد
من آزرده نکند و دست از من بدارد و اگر نه از عرصه مملکت شاه رخ
نفته فیل وار نهضتی خواهم نمود و اسب عزیمت برخواهم انگیخت و پیاده
روی در راه خواهم نهاد و فرزین بند هوا و هوس برخواهم گسست اردشیر
با خود گفت بابک چون پیوسته روزگار مستغرق تحصیل علوم داشته
و بزر و مال نپرداخته گویا بهجت و رونق آن ندیده است و لذت مشاهده
و ملک آن در نیافته   اکرمه اصغر راته صغره فذاه و عاش الغی بر نه
و فارق تحی المساعی حظ ثه و حسب علی الامام عرسه   بفرمود تا در خزاین
بگشودند بابک را اندرون بردند و آن زر و زیور بیکران برو عرض کرد و گفت
ای فرزند اگر اشارت من گوش نداری و در رعایت ملک و مال ساعی نشی

دل

وقت رفتن بگه گذارم و هنگام رحیل بکه سپارم بابک گفت اگر راست
خواهی بعزما و خصوم باز گذار و آسوده و مستریح پای در دامن فراغ کش
چنانکه آن شبان کرد ملک گفت چگونه بود آن **حکایت شبان با گوسفندان**
بابک گفت آورده اند که شبانی در دهی گوسفند می چرانید و مردم به امانت او
دانش و بکفایت او مستظهر بودند روزی بحوالی دیری راهبی رسید مانده شده بود
در سایه دیر پشت بدیوار باز داد و نفسی سرد بر کشید راهب گفت
ای درویش ترا چه رسیده است که چنین زار و دردمندی شبان گفت
ای شیخ از تکفل و ترقب گوسفندان و رعایت مصالح ایشان رنجور گشته ام
راهب گفت ترا چه ضرورت بود متکفل امری شدن که از عهده
آن تقصی نتوانی کرد گفت آن روز معدودی چند بودند تکفل آن آسان
می نمود بتوالد و تناسل زیادت گشتند راهب گفت از تحمل این مشاق
فایده تو چیست گفت آنکه بر شیوه ملاک در من گوسفندان متصرفم و از
شیر و ماست و پشم ایشان مرا فواید حاصل است راهب گفت چه
مانده است کار تو با این گوسفندان بکار آن ساح بابل در شبان گفت

چگونه است آن حکایت سیاح با اهل دیر راهب گفت آورده‌اند
که سیاحی که چون ماه عرصهٔ جهان را بقدم سرعت نوردیده بود و چون باد بساط
هامون را گردیده در اثنای سیاحت بدیری خراب رسید آنرا عمارت کرد
و اراضی آنرا بمجال زراعت باز آورد مردم از اطراف روی بدو نهادند
و دران مقام متوطن شدند و اورا رئیس و مقتدای خود ساختند بروزگاری
اندک کار او بالا گرفت و املاک و اسباب حاصل آمد چنانکه قوت گرفت
و دستگاه و مکنت یافت و سر ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی ظهور
پذیرفت فی‌الجمله ظلم که از شیم نفوس است از کمین خفا روی نمود و جور و بیداد آغاز
نهاد و متظلمان هرچند لابه کردند و رفق و مدارا طلبیدند مفید نیامد تا کار
بدان رسید که یک کلمه گشتند و اورا از ان مقام اخراج کردند و ملک و مال
و خدم و اتباع اورا بتصرف گرفتند بیچاره چون چشم باز کرد از ان همه اسباب
و اموال جز باد بدست نیافت از خواب غفلت درآمد و بر فوات آن خزاین
و دفاین حسرت و ندامت سود نداشت و گفته‌اند دنیا بر مثال پلیست
هر که بقدم اعتبار بران گذرد البته بمواضع قرار و منازل مسار رسد و هر که

صفت سیاح

بعمارت

بعمارت او از سر غرور و نخوت مشغول شود ناچارش مایه بباد دهد
و از جملهٔ زیانکاران باشد خسر الدنیا و الآخرة ذلک هو الخسران المبین
و هر که از دونان تنعم و ناز بیش بهنگام مفارقت سوز و گداز بیش عقلا گویند
هر که عزت طلبد باید که از مردم اعتزال جوید و هر که غنای ابد خواهد در طلب چیزی
سعی کند که ازو مفارقت ننماید و چندانکه مال زیاد شود تعب و مشقت
بر قدر آن ازدیاد یابد و این مثل بدان آوردم تا بدانی که حال تو نیز
بحقیقت حال آن سیاح است که چون دست تصرفش بربسته بود
و نابود نسبت با او یکسان نمود و تو نیز امروز چون کودکان بشیر گوسفندان
خرم شده و اطفاء حرارت حرص بدوغ و ماست او کرده و ازشش
رشتهٔ دراز امل بر دوکچه آز کشیده و نمی‌اندیشی که روزی که این گوسفندان
از تو بازپس ستانند حال تو بعینه حال آن سیاح خواهد بود راعی بدین مواعظ
متیقظ شد و گفت سخن ترا گوش داشتم اشارت وقت چیست
راهب گفت هیچ دانی که این گوسفندان بتو خواهند ماند و روزی از تو
باز خواهند ستد گفت هر آینه چنین خواهد بود راهب گفت همان انگار

که امروز آن روزست باختیار خویشتن دست از آن باز دارد و اینجاست
که حکیمی را گفتند چرا ترک دنیا کردی گفت دانستم که مرا روزی باضطرار از دنیا
بیرون خواهند برد من بکره خواهم بود امروز در حال خرسندی باختیار ترک
کردم شبان بخانه رفت و گوسفندان بخداوندان باز داد و بقیه عمر
در صحبت راهب و این مثل بدان آوردم تا ملک مرا اجمال و ملک فریفته
نگرداند چه هر آینه روزی این ودایع استرداد خواهند نمود اردشیر چون
حرص او بر طاعت و اعراض از دنیا مشاهده کرد گفت خدایت امداد
توفیق متواتر داراد و مقاصد و مآرب حقیقی برآورده گرداناد ولی
فرزند کلی و جزوی امور بسر رشته تقدیر باز بسته است بیت
وللامور مواقیت مقدرة • وکل امر له حد و میزان • چون بامداد توفیق
ترا ازین ورطه رهانیدند و میان ما مفارقتی صوری خواهد بود و میخواهم که از
انوار علوم تو اقتباسی کنم و بفرماید حکم تو استیناسی یابم مرا از صورتی چند که
استعلام کنم خبر ده بابک زمین ادب ببوسید و گفت نه از جهت
فرت و فضیلت لیکن جهت امتثال امر ملک هر چه اشارت رود و فرمان بجمیع

برادام

برادام پس اردشیر گفت امور دنیا بکوشش است یا بقضا بابک گفت کوشش
قضا را سببست و قضا کوشش را مدد اردشیر گفت چه کسند که زندگانی
بسلامت گذرد بابک گفت از صحبت جاهلان احتراز کنند و با هیچ کس در دل راست
دارند پادشاه و عالم و دوست از آنکه سبک داشتن پادشاه دنیا را تباه
کند و استخفاف عالم آخرت را و استخفاف دوست مروت را اردشیر گفت
حق پادشاهان بر کهتران چیست بابک گفت آنکه دل با او راست دارد
و راز او نگاه دارد و قدر او بیشتر از مال و منال دنیا داند و اگر بحضرت او
تقربی یابد بصحت اند باز نگیرد و بهمه حال رعایت جانب او واجب داند
و هر چند برنید بقرب و ترحیب مخصوص گردد در مواجب احترام و تعظیم او بیفزاید
و با او بهیچ وجه خیانت نکند اردشیر گفت بزرگان را چه نیکوتر بابک گفت
تواضع با دولت و سخاوت نه از بهر مکافات اردشیر گفت اصل تواضع
چیست بابک گفت روی تازه داشتن با دوستان و ترک تکلف
اردشیر گفت صحبت با که نیکوتر بابک گفت با آنکس که بدل دوست بود
و بزبان دعا گوید و بکردار مکافات کند اردشیر گفت نشان حسود چیست

بابک گفت چاپلوسی بوقت دیدار و غیبت بوقت غیبت و شادی
بوقت مصیبت اردشیر گفت چون کسی پیش من آید بر من چه واجب شود
بابک گفت او را بقدر او جای دادن و روی بوی آوردن و سخن وی
شنیدن اردشیر گفت نیکبخت کیست بابک گفت آنکه کردار را
بسخا و گفتار را براستی و آن جهان را باین جهان بیاراید اردشیر گفت
از بزرگان که خردمندتر بابک گفت آنکه بیش داند و کم گوید اردشیر
گفت از علم چه بهره بابک گفت علم دانا را بمراد رساند و درویش را
توانگر کند و مجهول را آشنا گرداند شعر وعدت بعز فوق ذروه شاهق
والعلم یرفع کل من لم یرفع • اردشیر گفت آفت علم چیست بابک
گفت آنکه بی درخواست عرضه کنی و ناسزا را آموزی و پیش آنکس که
نداند گویی اردشیر گفت جوانان را چه بهتر و پیران را چه او نیز بابک
گفت جوانان را شرم و دلیری و پیران را آزرم و آهستگی اردشیر گفت
جوانمرد کیست بابک گفت آنکه ببخشیدن شاد شود و منت ننهد
اردشیر گفت کدام هنرست که عیب گردد بابک گفت بردباری

بوقت

بوقت عاجزی اردشیر گفت خواری از چه خیزد بابک گفت
از کاهلی و فساد و طمع اردشیر گفت بی نوایی از چه خیزد بابک گفت
از کاهلی و ناکدخدایی اردشیر گفت نامداری از چه خیزد بابک گفت
از هوشیاری اردشیر گفت بلندی از چه خیزد بابک گفت از همت
نمودن و عذر ناکردن اردشیر گفت دوستی از چه بریده شود بابک
گفت از ناراستی و طمع اردشیر گفت چیست که رنج تن زیاده کند
بابک گفت سخن ناسزاوار و درویشی اردشیر گفت چیست که تن را
سود دارد بابک گفت مراد و تنعم بابک گفت هیچ عزت هست که در آن
مذلت بود بابک گفت غم خدمت و غم عشق اردشیر گفت چکنم تا پیش
خلق پسندیده شوم بابک گفت از تهمت دور شو و ادب نگاه دار
و کم آزاری پیشه کن اردشیر گفت عبادت چون کنم بابک گفت
بدل فکر حق و بر زبان ذکر و بتن طاعت اردشیر گفت نشان دوست
چیست بابک گفت آنکه خطا به پوشد و پند دهد نه بر ملا و دل
راست دارد اردشیر گفت عبادت چون کنم نشان دشمن چیست

بابک گفت آنک بر بدی یاری دهد و راز آشکارا کند اردشیر
گفت در جهان چه زشت تر بابک گفت تندی از بزرگان
و حریصی از عالمان و بخیلی از توانگران اردشیر گفت چکنم تا مردم مرا
دوست دارند بابک گفت در معامله از غایله کذب مجتنب
باش و در وعده خلاف مفرمای و کرم و جوانمردی پیشه کن اردشیر
گفت احسان با که کنم بابک گفت با دین داران و مردم اصیل که از
عز غنا بذل فاقه رسیده باشند اردشیر گفت نیکویی با که نباید کرد
بابک گفت با هر که کنی ضایع شود اردشیر گفت نیکی بچه تمام شود بابک
گفت بزودی کار مردم گزاردن و منت نانهادن اردشیر گفت
دانش را چه آراید بابک گفت براستی اردشیر گفت نشان
جوانمردی چیست عفو بعد از پیروزی اردشیر گفت بی غم کیست بابک
گفت آنک از صدمه مرگ در امان باشد اردشیر گفت خردمند را
چه بهتر بابک گفت آنک طمع هیچ مخلوق ندارد و شر خویش از خلق
مکفوف کرداند اردشیر گفت از عیبها کدام زیان کارتر بابک گفت

انک

آنک بد کردن بروی پوشیده کردد اردشیر گفت از زندگانی کدام
ضایع تر بابک گفت آنک بی کسب خیر کذرد اردشیر گفت چیست
از عمر بهتر بابک گفت نام جاوید اردشیر گفت بدترین مردم کیست
بابک گفت آنک کسی بدو حاجتی دارد و می تواند کزارد و تقصیر میکند
اردشیر گفت چکنم تا مردم بقول من کار کنند بابک گفت تو بقول خود
کار کن تا مردم بقول تو کار کنند اردشیر گفت بدبخت ترین مردم
کیست بابک گفت آنک مال خود از نفس خود دریغ دارد اردشیر
گفت داناترین مردم کیست بابک گفت آنک تمیز کند میان مردم
و قدر هر کس بداند اردشیر گفت بدتر از مرگ چیست بابک گفت
درویشی اردشیر گفت رستگاری علی الاطلاق در چیست بابک گفت
از بازار روز عرض براندیشیدن و آزار خود از مردم باز داشتن
التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله شعر بترس از خدا و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس * چون سخن میان ایشان بدین مقام
رسید و آهنگ عزیمت بابک از پرده مراد خود خارج دید و نوای

نوازش سر قانون نغمهٔ عشاق راست او را در آغوش گرفت و چشم
درویش به بوسید و دست از او باز داشت تا بر وظایف طاعات
و مبادرت باعمال صالحات اقدام نمود و سلطنت ابدی و سعادت
سرمدی حاصل کرد   کنا ملکا فجعنا الدهر علا   صرنا ملکا مکارم الاخلاق
تمام شد باب زهد و عواقب آن بحمد الله تعالی و حسن توفیقه و بدین باب
کتاب ریاض الملوک باخر رسید والحمد لله علی التوفیق لمن هو بالحمد حقیق
ایزد تعالت نعماؤه و توالت آلاؤه دولت و سعادت پادشاه جهاندار
کیخسرو دادار مهر سپهر جلالت ماه آسمان ایالت دُر درج سعادت دری
برج سیادت آرایندهٔ تاج و تخت زیبندهٔ اقبال و بخت محرز الممالک
منقذ الوری من المهالک صاحب الفتوحات المشهورة والوقایع المعظمة
المذکورة مهبط الطاف رب العالمین معز الحق والسلطنة والدنیا والدین
الواثق بالملک الرحمن شیخ اویس بهادر خان را که دنیا را فیها در نظر همت او
وزن پر پشه ندارد تا زاهدان خدا جوی از گفت و گوی بود و نابود
این دنیای فانی اعراض کنند و عارفان روشن ضمیر بقدم ترک و تجرید در فنای

طلب

طلب تکاپوی نمایند جهت صلاح عالم و عالمیان پاینده و مستدام داراد
و از نکبات زمان در حفظ و امان * بمحمد النبی الامی و آله الطیبین وصحبه الاکرمین

خاتمة الکتاب

بسم الله الرحمن الرحیم * حمد و سپاس افزون کاری را که مجامع محاسن
محامد حضرت احدیت او را جل عن التمثیل سزد و بر قوت نعمت ذوی العقول
فرضی واجبست که وله الحمد فی الاولی والآخرة و منت بی قیاس پروردگاری را
که فواید فواید عوائد جناب او را عز عن التشبیه زیبد بر ذمت همت اولوا الالباب
فرضی محتم است   یا ایها الناس اذکروا نعمة الله علیکم   نظم
نحمده ثم نحمده ثم حمدا * لمن یعطی اذا شکر المزایا * مشاطهٔ قدرتش
چهرهٔ جگلی بستان تتق نشین غنچه را بگلگونهٔ صنع بدیع آراسته در فصل
ربیع بر ناظر نظارگیان مناظر بساتین بدین دست جلوه میدهد که
فانظر الی اثر رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها و خامهٔ نقاش صنعتش
بمداد امداد و الوان اکوان بر الواح اشباح لعبتان پری نژاد و دلبران
شیرین نهاد بدین صورت چهره می گشاید که صورکم فاحسن صورکم

ملک و ملکوت بقدرت او موجودست و عزت و جبروت بحضرت او
منسوب الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین
وفی کل شیٔ له آیة دلیل علی انه واحد • وصد هزاران گلدسته بستان
صلوات و نوباوه گلشن تحیات نثار روضهٔ معطر و روح مطهر آن گلبرگ باغ
وجود سرو سرافراز چمن جود بطحا چراغ افروز چشم اهل بینش • طراز کارگاه آفرینش
محمد عربی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات باد • درودی که چون نسیم
سحری طرهٔ مشکین سنبل بر عارض گلبرگ کطرازی شکند و سلامی که در روح پروری
با نفایس انفاس سحری همسری کند بیت پس آنکه بر روان دوستانش
شکفته چون گل اندر بوستانش • اما بعد تحریر کشان کارگاه قل کل من
عند الله در کارخانهٔ وتلک الایام نداولها بین الناس طراز اعزاز انا فتحنا
لک فتحا مبینا بر اکام قدر صاحب دولتی می دوزند که خلعت الاقتدار
در خمخانهٔ صبغة الله ومن احسن من الله صبغة رنگ یک رنگی قل انما اعظکم
بواحدة گرفته باشد و حاکمان دیوان یفعل الله ما یشاء در صدر بارگاه و تم
نعمته علیک بر مناشیر قبول وکذلک یجتبیک ربک طغرای نصر من الله

وفتح قریب بنام برگزیدهٔ می کشند که ذات عدیم المثالش مستحق ایالت
ولایت گشته وزاده بسطة فی العلم والجسم والله یؤتی ملکه من یشاء
وجوهر بان رشته واعلم من الله ما لا تعلمون در شب افروز الله اعلم حیث
یجعل رسالته را گوشوار گوش هوشمندی می کرداند که گوهر وجود مسعودش
در سلک واما الذین سعدوا انتظام یافته باشد فلله الحمد رب السموات
ورب الارض رب العالمین کر حسب شعر لکل زمان دولة تعتدی به
وهذا زمان انت لاشک واحده • درین روزگار زمام حل و عقد و قبض
و بسط ممالک اسلامی در قبضهٔ تسخیر بادشاهی کامکار دولتیار نهاده اند که
گردون گشاده چشم و زمانه نهاده گوش هر حکم را که رای وی امضا کند همی
وهو السلطان الاعظم مالک رقاب الامم ظل الله فی الارضین قهرمان الماء
والطین • معز الحق والسلطنة والدنیا والدین الواثق بالملک الرحمن شیخ
اویس بهادر خان رفع الله تعالی معالم دولته الی یوم الدین بحمد الله السنن
آثار فیض فضل یزدانی که در مشارف فرهٔ ایزدی خوانند وانوار لطف الهی
که تعبیر ازان بورج بادشاهی کنند در جبین مبارک او ظاهر و هویداست

صنعت برج بادشاهی

وجمال حال این دعوی از خدشهٔ تکلف وتصلف مصون ومحمی وظهور
آن در مرتبهٔ که سوفسطائیه که منکران حواس اند بدان اقرار آورند ودرین
مقام بریک نکتهٔ اقتصاری افتد وآن همان که انوار آثار فیض ذو الجلال
وفروغ لوامع قبول واقبال دراسارير اسرهٔ آن صاحب دولت بروجهی ظاهر
ولایح است که اگر فی المثل کوه‌نشین که چون عنقاء مغرب پیوسته در مکامن
عزلت منزوی بوده باشد وصحراپروردی که از مردم خبری واز مردمی اثری
ندا اشته باشد در معسکر همایون درآید وحضرت سلطنت پناه ایده الله
بالنصر الموعود الی یوم الخلود اتفاقا در ملبوسات بادشاهانه تکلف وتنوق
نفرموده وملازمان حضرت نیز مراسم رعایت وظایف آداب که بنسبت
با حاشیهٔ بساط ملوک سنتی مرعیست مهمل گذارند بحیثیتی که میان سایس
وسیوس وراعی ورعیت هیچ وجه فرقی نتوانند بودن فرهٔ ایزدی واوج
بادشاهی بر جمال حال آن حضرت چون آفتاب تابان رخشان
باشد تا آن کوه‌زاده صحراپرورد البته بیک نظر داند که آن حضرت
سایهٔ لطف پروردگار وموجب امن وامان روزگارست

دل

دل علی معروفه وجهه نورک هذا هادیا من دلیل وهاتف غیب
در گوش هوش او گوید که **نظم** اینست که آثار جهانبانی ودولت
از طلعت زیباش چو خورشید هویداست **المرسه** اغر سهیر فی البلاد کانما
به البدر یعلو او سنا الصبح یسطع **بیت** از باس اسکام او شیر آسمان چنگال
انداخته واز نهیب قهر او تنین فلک زهره ودندان ریخته وجود او که جان
مصور وروح مجسم است در میان اشخاص بشری **إن هذا الا ملک کریم**
صفت یافته چون ماه چهارده در میان ستاره هویداست وایام دولت
ابد پیوندش که سکینهٔ بلاد وعباد است چون ملت اسلام از سایر ملل
وادیان پیدا **یلوح فی دول الایام دولتکم کانها ملة الاسلام فی الملل**
در مقام چه عبار موکب کارزار را غالیه عروس ملک دانسته وهیبت
شمشیر ابدار را نیلوفر جویبار عشرت شمرده مغفر را تاج ظفرو زره را سرور
دولت شمرده وقد ادعی ان لیس فی الناس مثله فلا ینکر ذنی او کذب مواجد
لاجرم نوناغیو نا امداد نصر وفتح متعاقب ومتوالی می‌گردد واز اطراف
ملوک عالم سر بر جادهٔ بندگی وانقیاد می‌نهند ورزگار را از زبان این حضرت

کرا بد پیوند با پادشاه میکند بیت انا النجر بالاسیاف مصلتة
ممالک الروم والاتراک والعرب ۞ حتی یکون لنا الدنیا باجمعها
محمیة بین موروث ومکتسب ۞ ایزد تعالی افتاب دولت اورا
تابنده وظل معدلتش را پاینده داراد تا جهانیان در سایهٔ رافتش بمنتهای
همت وقصارای امنیت رسند وما ذلک علی الله بعزیز چنین گوید بندهٔ
کمینه نظام که از اوان صبی داغ تربیت واختصاص آن حضرت یافته است
وبرحسب لو الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع بیک نظر
پادشاهانه از ثری بثریا خویش بقدم تقدم پیش افتاده وبدلالت بخت دولت
ملازمت حضرت سلطنت پناه اورا امید گشته برحسب کل اناء یترشح
بما فیه بدین حضرت تقرب جسته کتاب سلوان المطاع را که در دیباچهٔ
این کتاب ذکر رفت پس آن بتقدیم افتاد بعبارات رائقه و اشعار
لایق شعر بکلام لو ان للدهر سمعا ۞ مال من حسنه الی الاصغاء
ترجمه کرده دیباچهٔ آن در بغداد سنه ثمان وستین وسبعمایه بعز عرض ۷۶۸
همایون رسانیده شد وتعویقی که ازان تاریخ باز تا غایت واقع شد

زمانی

موانع ایام وشواغل روزگار را دران باب دست تصرفی در ترجمهٔ متن
بود اما چون حکم وآداب وتحریض بر مناهج صدق وصواب تکلیف در
سلک عبارات دلپذیر منخرط شده بمرور ایام وعبور سنین واعوام اوراق
آن بذبول انجامید ودست وهن وفتور بحوالی وحواشی آن راه یابد
از تاخیری که واقع شده حیفی در حسن قدر او نیفتاده وجمال حال اورا
خدشهٔ نقصانی نرسیده ونیز چون ریاض الملوک لقب یافته وکمال
بهجت ریاض جز در اوان ربیع تیسیر نپذیرد لاجرم درین وقت که گل
بهار صفت
سوری پردهٔ مستوری می درد وخاتون غنچه چهره می گشاید وعروس
ورد بورد نیسانی در دشت دست عروس گلبن را بجلوه گری اهتزاز
میدهد ونور نوروز سپیدی را که قرة العین مادر طبیعت وجگرگوشهٔ عالم
تکوینست در مهد غنچه از پستان بستان بشیر نشو ونما تربیت میکند
مشاطهٔ باد سحری بادست لرزان گیسوی گل را شانه میزند سلطان
گل بصفهٔ بارخ آمیده اینافان ریاحین کمر خدمت برمیان بسته
بنفشه چون وزیران بر خاک پیشگاه بزانوی ادب درآمده طلوایه

سبز فام اوراق را بغدلک محاسبه دقایق صنع ربانی رسانیده
که مصراع ان آثارنا تدل علینا ٭ تورجیان خارجان که از سبزگ
پستان آبدار پاسیامیشی کرده سرو آزاد چون علم داد افراخته
سوسن چون مادحان زبان بر کشیده لاله پیاله لعل فام بر ساعد
زمردی گرفته مرزنگوش حال طراوت مرزنگوش معطر جان فرو خوانده
نرگس تماشای جمال گل را همه تن چشم شده بلبل در وصال گل
همه جان زبان گشته نسیم صبا جعد کاکل سنبل را شانه زده نسترن
اقلال نسترن افلاک را پستان ریزانیده شکوفه استین بنثار بر افشانده
چنار که در ید موسی بر جهی است دست بر دنیا افشانده کاو چشم بهم چراغ
صحاری شده سپر غم سپر غم ستمندان گشته بلبل نغمه عشق بر آورده
طوطی شکر خایی آغاز نهاده قمری سقری وار زمزمه در گرفته سار بنوی سیقار
منقار سازی نواخته از غلغل ایشان گل از بستر غنچه آشفته برخاسته لاله را
قدح در دست مانده نرگس را خواب از چشم رمیده سوسن را زبان کلیل
شده بنفشه در خاک غلتیده نیلوفر در آب چشم غوطه خورده گشته چنار دست بهم
کرد

سرود رقاصی آغاز کرده آب چشم از چشمها روان شده ابر بگریه در آمده صحرا
بسبب اختلاف هوا سنجاب سحاب در دوش کشیده صبا حجله باغ بحکه منقش
بوقلمونی آذین بسته سطح هر زر و سیم که از کیسه شاخ ریخته دست صبا بر چیده
همچو احوال جهان نی منجار ٭ ابر بگریسته گل خندیده ٭
درین وقت این نوباوه از کتم عدم بمکمن ظهور رسیده و مرزبان نامه و فراید
السلوک را تلوی سمون نهاد با دید شد و ترتیب هم زاد با دید در وجود آمد و اگر این گریمه
که در حجال کرامت پرورش یافته است بدستیاری مشاطه قبول آن حضرت
زیب و زینت قبول تازه یابد پس عجب نباشد چو این سند بادی گر هزار
امید روی طهارت بر آستان عبودیت نهاده و چشم استعطاف
در مراحم و مکارم بادشاهانه گشوده و هر چند روزگار در خسیس پروری و
جفاگستری عادت خورش فزونی کرد او بعیسی لعل بر زر یشب رسانند
می گوید مرا شکایت دور سپهر بسیارست اگر چه می نزنم دم ز خواندل و زیار
میان عالم و جاهل تفاوت این قدرست که این کشیده عنان است و آن گسسته مهار
اما صدق نیت و خلوص طویت و ثبات قدم در راه خدمتکاری و مراعات

استعطاف و شکایت از روزگار

بر وظایف شاکستری و حق گزاری سر زمان نوید امید بگوش دل میرساند
که در سایهٔ این حضرت که اطباق و ابراج آسمان سایه پرورد جاه اوست
و ارجاء و اقطار زمین از طوارق حدثان و حوادث زمان در پناه ارادت
دولت سرآمد از مطلع اقبال روی نماید و عروس مراد بر منصهٔ امانی چهره گشاید

درین ایام اگر دولت نیابم   بامید کدام ایام باشم   واین بنفشه المقصود
از شوایب حرص و طمع مبراست بلکه بر طریقهٔ سخن گزاران که شکر و شکایت
ممزوج دارند حشوی ملیح افتاده و الا هر که چون غنچه بنسیم آلاء این حضرت
در بوستان دولت شکفتگی یابد و گل مثال از بهر قراضهٔ زر دهن گشاید
چون گل در بوتهٔ ناکامی و غنچه وش در مضایق کم نامی باد و هر که چون سرو
بر جویبار این دولت سرسبزی یافته چون چنار بیاد پیمایی حرص و طمع
دست خواهش دراز کند چون سرو پای در گل و چون چنار دست بر دل باد
مامول از کرم پادشاهانه آنکه ذیل عفو بر هفوات این بنده مبسوط کرداند
پایهٔ او برین درگاه از پای ملخی بحضرت سلیمان علیه السلام کم نیاید بیت
نه توکمی ز سلیمان نه من کم از مور ؛ قبول کن چو سلیمان عطای مور ازا

ودعاء

دعاء این حضرت را که آمین از روح الامین می یابد بر قصیده اقتصار افتاد

والقصیدة هذه

هوای لعل تو خون در نهاد کان آورد ؛ نسیم لطف تو در خاک مرده جان آورد
بر آتش رخ تو چون دم زد ارغوان از حسن ؛ زمانه بین که دم از حلق ارغوان آورد
بغیر نام ز آب حیات کس نشنید ؛ لب تو نکتهٔ شیرین از و نشان آورد
صدای نالهٔ من هر سحر ز دست غمت ؛ بسا شکست که در طاق آسمان آورد
لب تو جان ز دل تنگ دست می طلبید ؛ اگر چه هیچ نبودش چو آن روان آورد
اگر میان تو در بند زر نبود چرا ؛ کمر بطوق زرت دست در میان آورد
رخم ز علت هجر تو بود صفراوی ؛ طبیب لعل تو ش قند و نار دان آورد
نثار کوی تو کرد آن گهر که از مژگانم ؛ ز بحر چشم من چو خسته بر کران آورد
معینت که شخصم شعار بیماری ؛ بیاد کار از آن چشم ناتوان آورد
نهال قد تو از غایت لطافت و حسن ؛ چه زیبها که در اطراف بوستان آورد
مگر صبا ز برای طراوتش گردی ؛ ز خاک سم سمند خدایگان آورد
معز دولت و دین شیخ اویس عالی قدر ؛
که دین بدولت او روی در جهان آورد ؛

شهی که گوی فلک را سوار تدبیرش / چو گوی در خم چوگان امتحان آورد
بعهد معدلتش بره گرسنه را / گرفت گرگ و کشان در بر شبان آورد
فلک ز بهر سمندش بجای جو گندم / به پشت سنبله از راه کهکشان آورد
دگر کسی نتواند باسم دست انداز / بدور رافت او زور بر کمان آورد
فلک برای غلامان او کلاه و کمر / برسم تحفه ز خورشید توامان آورد
بروز معرکه شمشیر کند نار نکسش / ز خون حلق عدو رنگ ارغوان آورد
عدو کشش بپایه رفعت ز جوج می طلبید / قضا سرش بسوی دار و ریسمان آورد
بر آستانه خود پشت آسمان خم دید / کسی که بر در او سر بر آستان آورد
بصد هزار درج قدر او بلند رتبت / ز بهر چه فکر فلک سیر در گمان آورد
ایا شهی که صباحیت شهریاری تو / ز قیروان جهان تا بقیروان آورد
سپهر پیر سر کشت صد هزاران دور / که تا پیاده بدین دولت جوان آورد
کسی که داشت بکین تو سروری در سر / زمانه زود سرش بر سر سنان آورد
درین سراچه فیروزه زهره در شب / هوای بزم تو چون چنگ در فغان آورد
جهان بدور تو گشت آنچنان که طرب / که از خوشی و فرح فخر بر جنان آورد

لب امید تو خندان از آن بود که فلک / ز روی خصم تو اش پیش زعفران آورد
خبر ز پایه قدر و جلال مرتبت / کمان و وهم از آن سوی لامکان آورد
طنابهای سراپرده بود در سپهر / فراز شقه این هفت سایبان آورد
سری که گردن از امر تو کشید گردون / بر آستان تو اکنون کشان کشان آورد
شد آتشش ز خون چسود تو گرم هنگام / زبان خنجر تو چون دم از فسان آورد
خدایگانا خرده مگیر اگر طبعم / قراضه در سوی گنج شایگان آورد
بتربیت بتوان مرکب فصاحت را / بفر دولت شه زود زیر ران آورد
عروس نطق مرا خلعت مدیح تو بس / نه همچو شیوه دونان برای نان آورد
از آن زمان که شدم چاکر کمینه تو / علو همت من سر بر آسمان آورد
کنون باسم شریف تو این کتاب نفیس / کمینه مادحت از طبع مدح خوان آورد
برای گوش تو این گوهر گران همت / برون ز بحر ضمیر گهر فشان آورد
برسم خدمت خلوت سرای خاطر تو / چنین نگار سمن خد دلستان آورد
چنین معانی بکر بدیع هیچ فصیح / ز کاملان نتوانست در بیان آورد
سماع نثر روان بخشش و نظم شیرینش / ز ذوق ناطقه را آب در دهان آورد

بسوی دار کتب بنده این چنین تحفه　　برای تذکره نام جاودان آورد

چو شمع اسیر لگن بود مدتی داعی　　هوای مدح تو بیش باز در زبان آورد

فلک ز منشی گردون ز شرم خامه زدست　　رهی بمدح تو چون کلک در بیان آورد

همیشه تا بهار لطف حق برای نظر　　گل و شقایق و نسرین بگلستان آورد

مدام تا گل صد برگ و برگ سبزه ز شاخ　　بجای سوی چمن باد مهرگان آورد

بهار عمر تو سرسبز و تازه باد که چرخ　　بباغ عمر عدو نکبت خزان آورد

تم بفضل الله و انعامه فی محرم سنه ٩٦٤
